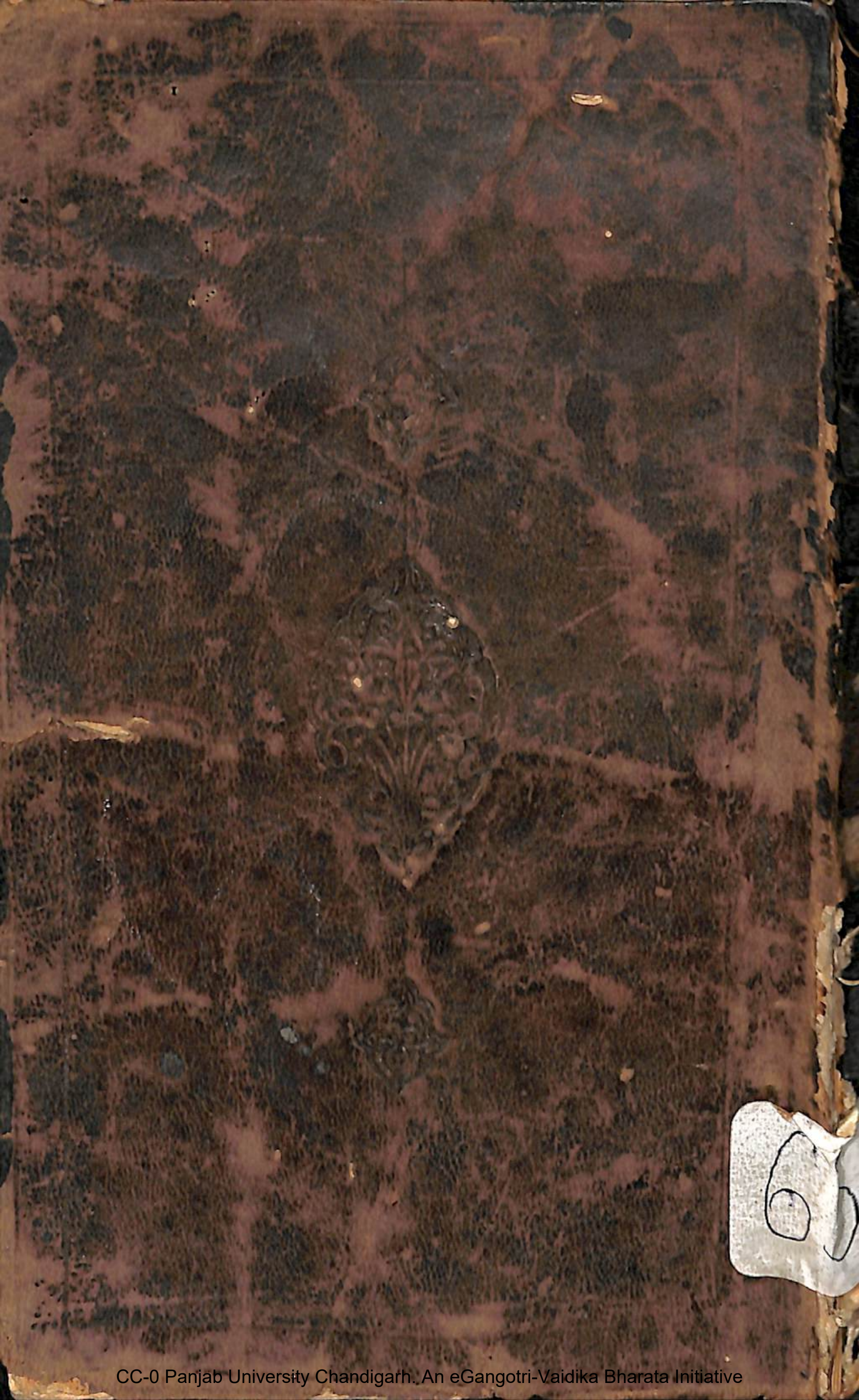

60

قصہ مہر حسین شاہ و مشتری
1146 A.H.

MS. no: 636

8 I 1

Q 1

Qasā'id Ḥusain Thinā'ī

Subject: Poetry.

Author: Ḥusain Thināī of Mashhad.

Language: Persian (classical)

Nasta'līq script.

Date: 21st Shawwāl, 1144 A.H.

Scribe: Syed Muḥammad. Wala

هو

قصاید حسین ثنائی

قصیده در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای طعنه زن ز روی تو گوهر بر آفتاب — وی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب
خوابد اگر بیاد هم آغوشی تنت — چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب
سرشار از آن شود همی نورش که قطره — ریزد ز ظرف حسن تو در ساغر آفتاب
گر آورد خیال نگاهت بدل کند — در جرم مه شکاف چو بنعمه آفتاب
ختم رسل که سرمه چشم جهان فروز — گیرد ز خا[illegible] [illegible]ور آفتاب
از نور رایش ار نخورد در رحم غذا — زاید چو طفل یکشبه از مادر آفتاب
ای آنکه با ضمیر تو اش گر کنند حشر — باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب
چون شخص سر فراز رود سایه بعد ازین — آئینه دار قدر تو گردد گر آفتاب
دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیاش — گر سایه ز دست تو افتد بر آفتاب
از شوق این که جای به ایوان کند ترا — در بیضه همچو مرغ برارد پر آفتاب
رایت بلطف تربیت بیضه گر کند — دیگر ز مرغ سایه نیفتد در آفتاب
یکذره از ضمیر تو بیرون اگر فتد — از شرق تا بغرب شود یکسر آفتاب

آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او
زنبور سان ز موم کند منبر آفتاب

از نور رایت ار نخورد در رحم غذا
زاید چو طفل یکشبه از مادر آفتاب

بیند چو آره از سپرش تیغ اگر زند
در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب

برداشته چو طفل ذرم ریخته بجا
از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب

باشد چنانکه افتد بر روی سایه اش
خواهد بزیر قدر تو گردد گر آفتاب

ظلش فرو رود بزمین همچو جرم آب
گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب

در کشوری که صرصر قهاریت وزید
دیگر ندید سایه دران کشور آفتاب

باشد کناره اش پس ازین را است گر نهد
از طبع تو بصفحه مسطر آفتاب

گر دست قدرت تو دهد خامه اش کشد
بر خاک همچو ظل صور پیکر آفتاب

گردد چو غنچه بهر تو چتر آسمان
تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب

حفظ تو گر ز سایه کند خاک را سپر
برگشته دم به بیند از و خنجر آفتاب

جائی که ابر تیغ تو طوفان کند پدید
آرد حسام خویش برو لشکر آفتاب

دود دلش بخلق خاصیت زعفران دهد
سوزد بیزم خلقت اگر مجمر آفتاب

خوش وقت بیدلی که غمت اختیار کرد
نقد بقا براه محبت نثار کرد

می جست اجل سبب ز پی قتل عالمی
یک غمزه از تو دید و بدان اختصار کرد

گر فتنه بود چون سر زلفت به انتهی
اکنون نسیم عدل شهش تار و مار کرد

در منقبت حضرت شاه ولایت [illegible]

یعنی علی عالی اعلی که روز رزم | چرخش لقب غضنفر دلدل سوار کرد
حفظ قضا توانش تواند بروز کین | زندان برای حبس صبا از غبار کرد
دریا دلا توئی که طمع را چو انتظار | در دیدهٔ امید عطای تو خوار کرد
لرزد مدام از چه دل و دست آفتاب | گر نه شراب لطف تو او را خمار کرد
امر ترا بیاری گردون چه احتیاج | کی روزگار کار بدست چنار کرد
در روزگار جود تو با دختر طمع | عنّین بخل میل ببوس و کنار کرد
عنقا صفت نماند ز صید امل نشان | تا باز همت تو هوای شکار کرد
گیرد به پیش صبح سراپای مهر را | از بسکه نور رای تو اش شرمسار کرد
در عهدت آبگینه پی امتحان حفظ | دست نزاع در کمر کوهسار کرد
ایزد زمین قدر ترا کند تا باب | آنکه بر او اساس سپهر استوار کرد
طفل رحم چو غنچه کند ساز و برگ عیش | تا سایه ابر عدل تو بر روزگار کرد
شب پر حجاب دیده کند از پرند خور | جائی که شمع رای تو نور آشکار کرد
روید گیاه او همه بر شکل فرقدان | بر هر زمین که سایهٔ کین ذوالفقار کرد
با تو دو دل چراست عدو گر نه در دلش | یکره بکین خیال حسامت گذار کرد
جود تو بختیان طمع را پی کشش | از آرزو فسار ز احسان مهار کرد
نتواند آب بیاری باد موج | عکس نهال حلم ترا بیقرار کرد
امید خاکیان بگشاید کنار حرص | بر هر زمین که دست تو عزم نثار کرد

صرف

صراف نقد رای ترا سنگ امتحان — از جرم آفتاب توان اعتبار کرد

رمزی ز لطف طبع تو بحر از گهر نمود — شرحی ز فیض دست تو ابر از بهار کرد

تا هست اینکه نجم فلک را قیاس عقل — از کثرت عدد نتواند شمار کرد

بادا فزون عطایت ازان بر جهانیان

وز هر چه آفرینش عقل اختیار کرد

ایضا در منقبت شاه والایت دستگاه

سرگشته در هوایش خورشید آتشین دل — بریان در آتش دل مانند مرغ بسمل

تا در دل از خیالش آئینه بست صورت — مریم بطفل عیسی دوشیزه گشت حامل

در خرمن نشاطم افتاد آتش غم — تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل

از ابر دیده هردم در دشت ناامیدی — گلهای درد روید چون لاله داغ بر دل

مرغ دل اسیران تا افکند در آتش — در زلف شب نمایش افروخته مشاعل

آتش فتد بجانم آن آفتاب هرگاه — از بهر دیدن آرد آئینه در مقابل

در نوبهار حسنش از ابر دیدهٔ ما — صحرای درد تازه باغ نشاط در گل

همچون شفق نشستم در خون دیده صد ره — خورشید عارضش را تا طره گشت حایل

یکدم ز پیش دیده غایب نشد جمالت — هرگز ز لوح خاطر نقشت نگشت زایل

چشمان نیم مستش بهر هلاک عاشق — از غمزه تیغ در کف چون هندوان قاتل

دریای عشق هایل موج بلا بپایان — مشکل توان کشیدن زین ورطه جان بساحل

از روی دلفروزش انوار صنع ظاهر — همچون فروغ نصرت از تیغ شاه عادل

چهر سپهر مسند شاه نجف که آمد | کلمیخ آستانش خورشید را مشاکل
دریای لطف و احسان یعنی علی عمران | کامد چو عقل لطفش بر جن و انس شامل
اعدار دولتش را پیوسته بند اعضا | تیغش گشاید از هم چون علت مفاصل
گردون ز هوش نبود شب از چه دست عدلش | بر گردنش نهاده از کهکشان سلاسل
تا از فروغ رایش کسب ضیا نماید | دارد چو ماه خورشید آئینه در مقابل
نزد شرار قهرش آتش فسرده چون یخ | پیش زلال لطفش آب حیات قاتل
از کثرت عطایش شد آنچنان که این نیس | گیرد طبیعت کان در جود دست سایل
حامل اگر نبود در بطن زمین ز حلمش | همچون سپهر گشتی طبعش بسیر مایل
گر نیست طبع آتش مایل بظلم از چه | دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل
خورشید روز بزمش سوزد ز تاب خجلت | مریخ گاه رزمش باشد بعجز قایل
نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو | پیش شتاب عزمش شخص زمانه کاهل
اموات آرزو را گوئی که نفخ صور است | کلکش ندای احسان گوید چو در انامل
اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش | جمع ار نمی نمودی استاد صنع کامل
میسوخت حدت آن این بر کشیده طارم | میشد ز تندی این نقش زمانه زایل
قهر خدا و لطفش پیوسته در برابر | آب حیات و تیغش افتاده در مقابل
از لطف او فروغی گر بر زمانه افتد | زین پس بجور نبود طبع زمانه مایل
یکذره از سخایش افتد اگر بعمان | موجش مدام آرد در و گهر بساحل

ره از عدم نیابد امید سوی هستی — چون ابر دست آنشه دُربار دارا نامل

تا هر سحر فلک را فراش صبح صادق — گرد کدورت شب روبد بمهر از دل

صافی ز هر کدورت بادا دل محبّت
وز نور چشم خصمت محروم گشته چون ظل

در منقبت شاه اولیا
علیه التحیة والثنا

خوش و زیدی چه خبر نکهت گلستان ارم — که جهان را آمدنت گشت سبکبار از غم

بهر تعظیم تو از جای زمین جنبیدی — گر بدامان ننهادیش دلم سنگ الم

از درشتی کف بادیه گردم خورشید — بشرف سکه امید زند بر درهم

این سرافرازی و اقبال از آنم دادند — هر سک خویشتنم خواند شه مهر علم

قاسم [illegible] جنان سرور مردان حیدر — شیر حق نفس نبی ناصر و مولای امم

مرکب باد اگر حامل حلمش گردد — در دل سنگ تواند که کند پا محکم

کند اندیشه اگر جا بحریم حرمش — بعد ازین راه نیابد بدل نامحرم

ای که ز اندیشه لطف تو چو طفلان ثمر — بره میش دگر حامله آید ز شکم

گر خیال کرمت جای در اندیشه کند — بتوان فایده بر داشتن از فکر درم

شاهد عدل تو تا جلوه گری کرد اغاز — ساخت یکجای وطن عشق و فراغت باهم

دمبدم گردد چون دایره آب وسیع — گر نهد جاه تو بر داغ دل خود مرهم

رود شش پای بهر گام فرو در گنجی — گر زند شخص بدر بوزه دست تو قدم

از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری — جای سازد پس ازین در حرم دل ز شکم

همچو مستی پس ازین راز دلش فاش شود | دست رایت زند از چاک گریبان عدم
بستر دموی چو آبی بر باید خاشاک | گر شود خاصیت تیغ تو در خوی مدغم
بهر آنکه نهاید ز خدا دست تو افزونی جود | بعد ازین طفل بباید ز رحم با توام
سر دهد جود بدوران تو با خویش کند | همچو خورشید ز ما یابی امید کرم
در زمان تو چنان راست روند اهل فساد | که دگر کج نتوانند بره رود راه ارقم
گشت غمخواری لطف تو بحدی چو وصل | نتوان یافت اثر در دل هجران از غم
گر براید نفس از سینه بیاد کرمت | باعث زندگی شمع توان گشت از دم
گر کند صورت کین تو تصور نقاش | از مهابت دهد اسبان مصور را رم
نفت سان باعث افروختن شعله شود | فی المثل ز ابر عطای تو اگر ریزد نم
گر رود صرصر خشم تو بصحرای خیال | صورت اندر رحم آینه پا شد از هم

مادر جود تو گر بانگ دهد سایل را
گوش باید پس ازین طفل صدا را توام

در مدح فاطمه زهرا علیها السلام

زهی از غایت عفت ز چشم اختران پنهان | زهی پیداتر از خورشید لیک از هر نهان پنهان
بتول مصطفی زهرای اطهر آنکه همچون جان | اگر آید برون از پرده باشد همچنان پنهان
ازان مهدش عیان آمد درین نه چرخ زنگاری | که در ویرانه موران نگردد آسمان پنهان
گر از روی حقارت سوی هستی بنگرد خشمت | شود در تنگنای سینهٔ موری جهان پنهان
که بنواختن از احتساب عفتت شاید | اگر گردد درون پرده بربط فغان پنهان

اگر از گرمی قهر تو از آتش سخن پرسند / شود از بیم آن در کام آتش را زبان پنهان

ز سعی عفت تو رعد پر آوازه افغان را / تواند ساختن در کوه از گوش کسان پنهان

اگر عفوت نگردد ضامن امرزش خلقان / شود از قالب اموات روز حشر جان پنهان

بود ستر عفافت تا بدان غایت که ذاتت را / حریم کبریا گردیده از چشم جهان پنهان

سرا فراز از فیض عصمتت نظمی چنان گفتم / که الفاظش بود معنی صفت وقت بیان پنهان

زمین مدحتت پر شد جهان از گفت من گرچه

مرا هنگام وصفت شد سخن اندر دهان پنهان

در مدح امام ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه [illegible]

در روش حسن و ناز هست نسبی خوش شما / غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا

گر بمثل جا کنی در پس آئینه شخص / بندد تمثال خویش تافته رو بر قفا

مرده صد ساله را داده خرامت حیات / فتنه افتاده را آمده قدت عصا

میکشدم خنده‌ات این سخنت یاد باد / گر تو نخواهم خبر این روز جزا خون بها

دور ز بیمهریت گشته بیاری مثل / چرخ ز بدعهدیت هست علم در وفا

وقت رسیدن بتو هوش هراسان ز تن / گاه گذشتن ز تو سعی گریزان ز پا

لذت آسودگی داده بعهدت ستم / باعث آزردگی گشته ز دردت دوا

طور تو ویران کن سلسله آرزو / خوی تو برهم زن معرکه مدعا

خنجر مژگان تو حوصله بخش ستیز / غمزه فتان تو معرکه پا ز بلا

جور ببین کز وفا راه ندارم برش / مهر نگر کز جفا در دل من کرده جا

بزم تو خوشنما همچو جسد از روان / شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا
آب چه ریزد ز چشم در دم ره از نظارت / گر نتراود برون لطف تینت از قبا
گر نبود عارضت آئنه رای شاه / از چه کند دیدنش راز نهان بر ملا
ماه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ / نقد علی ولی شاه خراسان رضا
آب خورد گر بفرض خوشه ز پیمان تو / دانه دگر نشکند در دهن آسیا
یاد کند گر بفرض حفظ ترا آشیان / بی مدد شاخسار مرغ نهد بر هوا
امر تو در گیرودار حکم کند گر بر آب / موج سلاسل شود از پی قید صبا
اوفتد اندر شک از سبقت او از خویش / سایل اگر خواهد از کوه عطایت صدا
حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن / ناله نگردد بلند همچو [illegible] ربا
همت تو بر فکند رسم گرفتن چنانک / دست نگردد دگر رنگ ستان از حنا
گردش از قایمی همچو ستون خرد / در کف مست ار نهد دولت از مو عصا
گر بتجارت نظر سوی رحم افکنی / نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما
حفظ ترا آن اثر هست که دیدن صفت / ژاله نیاید گداز در دهن اژدها
باعث رزق ار چه گشت مهر خیل نجوم / خرمن جود ترا نیست اگر کهربا
از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست / زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا
صورت مکروه را بد ننماید اگر / خوبی عهدت کند در دل آئینه جا
آب وفا گر خورد تیغ ز پیمان تو / روح دگر نشکند بیعت عضو جدا

یاد کند گر بفرض حفظ ترا [illegible] / بی مدد شاخسار مرغ نهد [illegible]

نباید ازین پس دگر طفل رحم نگون — حامله را گر دهی از کف جودت غذا

از چه بعهد گفت گشت ز مردم نهان — از اثر خود خجل نیست اگر کیمیا

ذوق گرفتن چنان کرد بدلها قرار — بسکه کف همت کرد بر غیب سخا

گر پی آخذ نش کند میل دل هولناک

سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

در منقبت شاه مردان
حیدر صفدر

کمند زلف تو کانرا بود هزار شکست — ز هر شکست دلم را هزار بار شکست

چنان بعشق تو زآلوده دامنی دورم — که رنگ خون دلم دیده در کنار شکست

گشاد زلف و دلم را بتار هر مویی — هزار بار ببست و هزار بار شکست

کشنده چشم ز مستیست وین عجب کو را — هنوز نشئه نیاورده بر خمار شکست

چه دشمنی که بجانم ز دوستداری تو — هزار نیش الم در دل فگار شکست

عجب که هیچ ز من ناشکسته خشنود شود — ز بس مرا خم آن زلف تابدار شکست

شکست توبه خوشست ای دل از گنهکاری — اگر شکست دو صد ره امیدوار شکست

بوعده کاهش نومیدتر ز هر بارم — ز بس که خوب نماید بزلف یار شکست

هزار بار شکست این دل شکسته مرا — مگر که عهد من این ره باختیار شکست

بمی عمارت جان خراب میکردم — تو یادم آمدی و دست و دل ز کار شکست

سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نگه — چو جود شاه جهان رسم انتظار شکست

علی عالی اعلی که چوب حاجب او — سر قباد و تگین را بروز بار شکست

زبیش حملهٔ کینش عدو بروز مصاف — چنان گریخت که پیشانی از غبار شکست

بوقت خستگی قهرش سزد اگر یابد — نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست

ستاره سپر بری که آسمان کبود — زبار حلم تو قامت بنفشه وار شکست

شکست لازمهٔ دشمنت چنان شده است — زبس که بیم تو او را بوقت کار شکست

که گر بخاطر تسبیح خوان رسد بالفرض — بیابد از اثر بیمش سبحه در شمار شکست

زبیم عدل تو نبود عجب اگر یابد — سنان شعلهٔ سرکش ز نوک خار شکست

بعهد جود تو از فراخ حوصله را — دل از تصور جود کف چنار شکست

سزد اگر که ذکر شش زبان شکسته شود — بدور عدل تو از انسان چوب دار شکست

زبس عطای کف دادن آنچنان شده است — که بخل رسم توقف در انتظار شکست

کرم بعهد تو زانگونه شد که ممسک را — ببذل مختصر آئین اختصار شکست

زبس حرارت خشم تو اهل دوزخ را — که عذاب دل از تاب یکشرار شکست

بران هوا که نسیم حمایت تو وزید — هجوم قطره نیاورد بر غبار شکست

همیشه تا زکشاکش میان رشته گسست — مدام تا سر سوزن ز سعی کار شکست

گسسته باد ز هم بند بند خصم ورا

رسد بهر سر سوزن ز تو هزار شکست

صبح روشندلان بیان منست — تیغ صبح سخن زبان منست

ظاهر است از سخن که روح القدس — دایهٔ مریم زبان منست

دا

بسکه معنی دقیق کرده مرا   نقطهٔ کلک من جهان منست
خشک تن گرچو استخوان شده‌ام   مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن   مگس شیرهٔ دکان منست
بند بندم که گوهر معنیست   در تن همچو ریسمان منست
طعمهٔ گرسنه دلان سخن   استخوان ریزه های خوان منست
چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر   بر سر خامه دیدبان منست
آخرین نقش مانی وارژنک   نقطهٔ کلک امتحان منست
همچو طفل گرسنه پیر خرد   مزه کش از سر بنان منست
نطق سحبان که افصح عربست   روستازادهٔ لسان منست
حیله انگیزی سپهر دورنگ   از نشانهای بی نشان منست
از زمین تا به آسمان بلند   همه را چشم بر دهان منست
انچه زین پیش گفت خاقانی   وصف حال من و زمان منست
از قرینم زمان تهیست ار هست   در عدم انکه هم قران منست
دولتی کاسمان ندیده بخواب   بندهٔ سر بر آستان منست
افتابی ار از زوال بریست   کوکب افروز آسمان منست
خصم در ریشکش آسمان لقبست   روز و شب در دعای جان منست
نعمت صد هزار قیصر و خان   در تنور گرسنه نان منست

افتاب سپهر با همه قدر — آتش افروز دیگدان منست

عشرت صد هزار رود و سرود — در عزاخانهٔ فغان منست

دهر گرش شیوه مردم آزاریست — گرگ یوسف درش شبان منست

خواب را شیوه غفلتست ولی — خواب من بین که پاسبان منست

این دو گردندهٔ سفید و سیاه — ابلق مطلق العنان منست

کشت گردون که نفع جمله ازوست — خوشهٔ خرمن زیان منست

آسمان شب در آتشم فگند — وین دم صبح از دخان منست

موی مرغول و پوستین خشن — دق مصری و پرنیان منست

گر بقدر سخن دهند بکس — از سمک تا سما ازان منست

خندهٔ آفتاب صبح آرای — از رخ همچو زعفران منست

همه جا شد پسندهٔ همه کس — هرچه در بار کاروان منست

پاره های جگر بنوک مژه — در نظر شاخ ارغوان منست

بسکه از من گرفته در و گهر — آسمان کو نگاهبان منست

نگذارد ز کف مرا هر چند — کو نمیش بحر و کان ضمان منست

کلهٔ دود آه صبحگهی — چتر شاهی و سایه بان منست

لذت لقمه های زهر مرا — داند آنکس که میهمان منست

کس بمحشر نگیردم دامن — جز هوس کو ز کشتگان منست

بر من این قرب و منزلت از چیست — فیض لطف خدایگان منست

آن امام بحق که خاک درش — روشنی بخش دیدگان منست

علی موسی انکه نکهت او — قوت جان ناتوان منست

آسمان گویدا از سحاب کفش — قطرهٔ بحر بیکران منست

قصه کوته درین سرای کهن
سخنست و سخن از ان منست

انشاد در مدح امام علی موسی الرضا علیه

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد — ز جان غمزدگان اختیار برخیزد

چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد — بدستگیریم ار روزگار برخیزد

خیالش آمد و بیسوز دم جگر مباد — ز اضطراب دل بیقرار برخیزد

حرام باد بران بیخبر شراب غمیت — که از زمین لحد هوشیار برخیزد

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آید و او شرمسار برخیزد

سزد که فتنهٔ چشمت بصلح اهل نیاز — بروزگار شه کامکار برخیزد

ابو الحسن علی موسی انکه رسم ستم — بدور عدل وی از روزگار برخیزد

سوی فراز جهد رشحه آتش چو خون از فرق — سحاب قدرش اگر قطره وار برخیزد

بروی آب کند گر گذار مرکب او — چو ابر و برق غبار و شرار برخیزد

سزد اگر نکند رکاه آبگینه ز بیم — بعهد معدلتش کوهسار برخیزد

دگر نخاکش طوفان مرگ ننشاند — بهر زمین که ز قدرش غبار برخیزد

در آب عدل و امان شعله سیاست او | چو آتشی است که از ابر بهار برخیزد
زهی کثیر عطای که کثرت معنی | ببخشش تو ز لفظ هزار برخیزد
ز بزم همت تو همچو وصل با فیکان | طمع دگر ز ره انتظار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که همچو کیفیت | ز خواب کلفت ازین پس خمار برخیزد
بران گیاه که قدر تو پایه اندازد | بهم ز سبزه دار با چنار برخیزد
ببزمگاه تو از کثرت عطا چون دست | پی نثار ازین پس کنار برخیزد
چنان ز دست تو شد خوار سیم و زر کنون | فسرده دل ز پی گنج مار برخیزد
تو آن سحاب کفی کز درم پرافشانی | ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
ز نور رای تو شاید چون سیاهی چشم | بجستجوی بصر شام تار برخیزد
سزد که قوت سعی از برای روز دگر | بعهد دست تو از پای کار برخیزد
صبا برفتن ماند ازو چو گرد از باد | ز نعل رخش تو هر جا غبار برخیزد
ز بس عطای تو نبود عجب که از صفت | بجستجوی طمع انتظار برخیزد
بعهد رای تو از بزم شمع پروانه | دگر بعاشق شام تار برخیزد
چو قطره ریزی ابر بهار از زر و سیم | که عطای تو رسم شمار برخیزد
ازو چو ابر خورند آب خوشگوار اشجار | ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد
برای حاصل خرجت سزد اگر بعمل | چو سال نو شده معزول بار برخیزد
همیشه تا ز نم ابر فتنه گلبن زهر | ببوستان بلا نخل وار برخیزد

بران

برآن ز صورت خصم تو باد چندان بار   که از درخت بقا رپشم دار بر خیزد

ای روشن از فروغ رخت روزگار

وی خوژم از سحاب کف ملک چون بهار

نعل براق عزم ترا اختران شرر   گرد سپاه رزم ترا آسمان غبار

یعنی علی موسی جعفر که حاصل است   باغ وجود را ز گل عارضش بهار

مه از زلال مهر نشوید دگر جبین   بر آسمان غبار رهش گر کند گذار

گر خواب نیست گر بجنت دزد خرد از چه رو   از بیم پاس عدل تو در طبع گو کنار

باشد مثال عکس بتان در سواد چشم   رایت چو مهر را کند آئینه اعتبار

از رشتهٔ اطاعت امر تو در ازل   کرده است بختیان فلک را قضا مهار

از نور لطف محو کند کوکب امل   رای تو بر سپهر کرم آفتاب وار

از بحر از کشتی امید را بلطف   رایت بپان ماه نو افکند بر کنار

عمان بلطف و جود مثال کف تو نیست   خاصیت محیط نباشد بجویبار

همچون قضا بقای ترا دهر در ضمان   همچون قدر نفاذ ترا چرخ دستیار

نخل سپهر گردد و بار آورد نجوم   از جویبار رایت اگر نم کشد چنار

دستت اگر نه کنج جهان را بباد داد   برخویش از برای چه پیچد همیشه مار

ایمن شود چو سرو ز غارتگر خزان   از جویبار عدلت اگر نم کشد چنار

تا روز حشر ساده نیابی چو دست سرو   حفظت زدود پای هوا گر کند نگار

در مدح سلطان ابوالحسن
علی بن موسی الرضا علیه

چون مهر چرخ رای ترا انجم بعید د | چون عقل لطف عام ترا فیض بیشمار
ملاح بحر دهر که نامش بود قضا | هرگز ندیده قلزم جود ترا کنار
شخص قضا که والی ملک وجود اوست | در کشور جلال تو اش نیست اختیار
دیگر بجای قطره گهر بخشد ابر را | گر بگذرد خیال کفت در دل بحار
لطفت چنان حصار جهان شد که هیچ چیز | در خارجش نیافته ره غیر انتظار
پیک نظر که ماند ازو وهم در شتاب | بار خش تند پیر تو در پای دیده خار

خصم سیاه بخت ترا صبح آرزو
بادا همیشه تیره تر از شام انتظار

هم در مدح شاه خراسان علیه السلام

زمین طوس بود سجده گاه هفت اقلیم | که شد ز قبله هشتم مقام ابراهیم
زبسکه یافت شرف از قدوم او خاکش | کند بمرتبه بخشی سپهر را تعلیم
گرفته است تفوق بر آسمان خاکش | ز یمن مقدم سلطان دین امام کریم
علی موسی جعفر شه ستاره حشم | که آسمان کند از نعل ادهمش دیهیم
زهی بنسبت غور تو جرم خاک تنک | زهی بسرعت عزمت زمان حال قدیم
سزد که باد برد چین ز روی آب برون | نسیم خلق تو رفتارش ار کند تعلیم
بعهد دست تو بر جا عجب اگر ماند | کشند اگر بمثل بر جدار صورت سیم
اگر تصور آیند کان کند تیغت | سزد که طفل دگر آید از رحم بدو نیم
زنند دوزخیان در بهشت آتش رشک | اگر ز عفو تو یابد خبر عذاب الیم

بهر قدم ز گرانی هزار غوطه خورد — بباد حلمت اگر بگذرد بر آب نسیم
نظر اگر فکند بر حروف خود جاهت — شود چو دایرهٔ روزگار حلقهٔ جیم
محیط تو جگر تشنگان بادیه را — کند زلال خضر در گلو ز چشمهٔ میم
زمین که اسفل اجرام آفرینش بود — زیمن ذات تو بر آسمان کند تقدیم
بعهد عفو تو از بهر تربیت دیگر — توان سپرد کنه کار را بنار جحیم
اگر در آتش تیغ تو بر کنند بخور — شود شکافته همچون انار سر ز شمیم
نهاده حلم تو اسم سبکسری بر کوه — بخوانده عزم تو اندیشه را بنام حلیم
اگر نه لطف تو باعث بر آفرینش بود — فتاد بهر چه امید در برابر بیم
اگر نه پرورش استخوان ز نعمت تست — حیات مایه چرا یافت از عظام رمیم
کسی که وادی قدر ترا بسر نسپرد — چو عکس آب کند پای بر سرش تقدیم
صبا خلاف رضای تو گر وزد یکره — زمین بسان نفس در کشد بکام نسیم
اگر بقدرت تو قطره بر زمین بارد — بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
رود بسوی فراز از نشیب آسان تر — هدایت تو اگر آب را کند تعلیم
سحاب تربیت سایه گر کند بر خاک — سزد که گوشت برویاند از عظام رمیم
سزد که پست و بلند جهان کند هموار — زمام قدرت خود گر دهی بدست نسیم
اگر بخواب رسد از فراست تو اثر — شود مجاری احوال را چو هوش علیم
شهاشنائی مسکین کمینه چاکر تست — بحق خدمت دیرین و اعتقاد قدیم

زدست فیض در کنج خاطرش بگشای — که غنچه را نگشاید گره بغیر نسیم

که تا بمدح تو گوید سخن چنان که کنند — سخنوران کهن در برابرش تسلیم

همیشه تا بود این گز برای دفع بدان — همی نزول کند ز آسمان بلای عظیم

تن عدوی تو از پی مدام باد برنج

سر محب تو بر تن همیشه باد سلیم

شعر در مدح امام علی بن موسی الرضا

[illegible]

ای ز رویت گرمی بازار شبها روشنی — روز بازار رخت افتاده دریا روشنی

روز بر ما بی رخ خورشید روی چون شبست — روز ما را نیست غیر از روی زیبا روشنی

گر کند کسب درازی شب ز مشکین طره ات — کی شود تا روز محشر آشکارا روشنی

روز بازار دگر شد فتنه را هر حلقه اش — بس که برد از روز ما زلفت بیغما روشنی

همچو آب زندگی گردد نهان از چشم خلق — گر نهد راز نهانم را بصحرا روشنی

پای تا سر سوزم و روشن نگردد آتشم — کی دهد از بس کدورت آتش ما روشنی

گر نه در آتش خیال شمع رخسار تو دید — از چه گشت اینچنین در روی شکیبا روشنی

گر نه سودی چهره بر خاک در شه چون دهد — در زبانم شرح آن رخسار زیبا روشنی

بو الحسن شاه خراسان رهنمای دین که هست — دیده پیان پا را بطوفش الفتی با روشنی

شافع محشر که از عفو شفاعت خواه اوست — گر گنه کاری نرفت از روی صهبا روشنی

آنکه گر خورشید را تعلیم ستاری کند — در فلک روزی نه بیند چشم حربا روشنی

گر شود رایش محیط آسمان هنگام صبح — کس نداند گز کجا گردد هویدا روشنی

اسمان

آسمان گر حامل حلمش شود خورشید را — از گرانی در رود در سنگ خارا روشنی

ای شهنشاهی که گر حکمت نباشد کی شود — همرهِ خورشید روشن راه پیما روشنی

صبح اگر در حیرت ذات تو سرگردان شود — تا قیامت ره نیابد سوی فردا روشنی

کرد عدلت در میانِ آتشِ سوزنده اش — تا چرا از نخفا بزا کرد رسوا روشنی

مهر اگر آموختی کشف از ضمیر روشنت — از فروغش یافتی پنهان چو پیدا روشنی

آسمان یکره اگر آئینهٔ قهرت شود — کی رود از دیده دیگر سوی بالا روشنی

شاید ار از نسبت رای تو در کار جهان — فرقِ نیک و بد کند اندیشه آسا روشنی

گر چو عیسی با تو بودی مهر را همخانگی — زنده کردی مرده را همچون مسیحا روشنی

کشوری کان یکره از گرد خلافت تیره شد — دیگر آنجا کی شود تا حشر پیدا روشنی

گر شود خاک درت مشاطهٔ رخسار مهر — آید اندر دیدهٔ خفاش زیبا روشنی

سرورا از جود تو وز خواهش خود ذره — میکنم ظاهر بود هر چند آنرا روشنی

تا شدم دور از درت روشن ندیدم دیده را — دیده را از خاک کویت بود گویا روشنی

ملک کونین از تو میخواهم نمیدارد طمع — در خور خود ذره از خورشید عذرا روشنی

تا قد اهل عبادت را بهنگام دعا — از صفای چهره هر دم بر مصلا روشنی

باد دایم از جبین مالیدن روح الامین
بر درت از فرش تا عرش معلا روشنی

منقبت امام علی بن موسی الرضا ع

طبل عشقی باز پنهان میزنم — دست شوقی بر رگ جان میزنم

در صبوح خوری از خون دل — پیاغری بر یاد جانان میزنم
دست رد بر روی درمان می‌نهم — نیش دردی بر رگ جان میزنم
سینه ریش و دشنه مرهم میکنم — باده زهر و پای کوبان میزنم
مژده باد ای دل که بهر سوختن — آتشی را باز دامان میزنم
گرچه گمراهم ولی از صدق خویش — طعنه‌ها بر کفر و ایمان میزنم
بانگ یا سبوح می‌آید چو من — ضربه بر ناقوس رهبان میزنم
در صفا چون صبح می‌آید برون — جامه گر در نیل عصیان میزنم
تا فشاند دانهٔ اشکی بدرد — نیشتر بر چشم گریان میزنم
میدهد چون مهر گنجم جا بجان — گر قدم در کام ثعبان میزنم
آفتابم کز بلندیهای قدر — خنده بر آشوب طوفان میزنم
چون قدم در راه فطرت می‌نهم — پشت پا بر تاج کیوان میزنم
با متاعی زآفرینش بیشتر — قفل نبید خلقی بدکان میزنم
مرد میدان کو که همچون آفتاب — سر بجای گو بچوگان میزنم
آسمان داند که در گوهر گری — طعنه‌ها زین سینه بر کان میزنم
از صدا آویزه آویزم بگوش — کف اگر بر کف چو عمان میزنم
این تنم نابود به گز بهر رزق — زو صلا بر مور و ماران میزنم
پوششش ار خواهد براو سر تا قدم — دشنه چون خورشید عریان میزنم

در شب غم بوسه همچون آفتاب   بر در شاه خراسان میزنم

انکه خاک درکهش را از شرف

بر سپهر مهر درخشان میزنم

در مدح امام علی ابن موسی الرضا

مکر بود خبر از فکر آشتی منش   که کلشن کل جنکست زنک بستر

زکفتنش چه نمکها که بر جکر ریزد   اکر حیا نکند پاسبانی سخنش

کسان که بهر خرابی خود بلا طلبند   نکه کنند بمستانه چشم غمزه زنش

دکر درست به احیای حشر هم نشود   دلی که بشکند از دست زلف پر شکنش

چنین کرشمه کنان کر بحشر بخرامد   عجب که جان نسپارند بار مرد و زنش

دلم چه سان بعد از قید او که هست اسیر   هزار یوسف کم کشته در چه ذقنش

کنم فدایش دکر باره جان بر سم دیت   بروز حشر چو خواهند خونبهای منش

چه جای مژده بوس و کنار و اغو شست   که جان بداد تمنای زبوی پیرهنش

چه سان خیال برد ره به تنکی دهنش   که کس بهستی او ره نبرده جز سخنش

شهید عشق اکر نیست آسمان از چیست   بحشر انجم و بر دوش لاله کون کفنش

چنین که در تن من خو کرفته جان بغمت   عجب بود دم مردن رهائی از بدنش

خیال عارضت آن طرفه شمع مهر ضیاست   که هست مردمک دیده عنبرین لکنش

شهید فتنه قد تو چون شود محشور   میان اهل تظلم عیان بود کفنش

بدور شاه پریشان چراست زلف بخت   اکر نکشت کمین کاه فتنه شکنش

جهان پناه کریمی که گاه لطف و عطا — به پیش دست حقیرست حاصل زمنش

گل ریاض رسالت به سپهر جلال — که گشت نام زخلق حسن ابوالحسنش

شهی که صرصر قدرش اگر بچین گذرد — بساط عجز ببوسد صنم چو برهمنش

حسام تیز تو آن طرفه برق پرشرراست — که گشت شیوه همه جای بر سر آمدنش

سرای چرخ اساس ترا شبستانی است — که آفتاب بود شمع و آسمان لگنش

شکوهت ار بجهان جا کند سزد که شود — محل دم زدن مور تنگ در وطنش

کنیزت ار نبود صبح ارچه تابد مهر — بچرخ شب همه شب رشته بهر پیرهنش

ازان سر آمد انجم شد آفتاب بنور — که گشت ذکر جمیل تو نقل انجمنش

بود غلام کمین تو ماه و زین سبب است — که آفتاب نشاند بجای خویشتنش

بدست حکم تو سیمرغ چرخ کنجشکی است — که بست قدر تو در پا ز کهکشان رسنش

شهاب رای تو آنرا که گشت راه نما — چه غم ز ظلمت عصیان و کید اهرمنش

فتد ز رای تو گر پرتوی بسوی سهیل — چو آفتاب شود هر عقیق در یمنش

فضای جاه تو آن بوستان پر شجراست — که چون گیاست نهال سپهر در چمنش

شود بباغ گل آتشین عتاب ترا — کند گذار بدل گر خیال نسترنش

قضا که باغ وجود آب و رنگ داده اوست — چو سرو قد تو نخلی نرست از چمنش

همیشه باد ترا شادیی که از اثرش
رهد سپهر غم آیین ز محنت و حزنش

در

در مدح امام ثامن ضامن علیه السلام

در تب شوق آتش افشان میرسم — افتابم از خراسان میرسم
دیده دهرم ولی در خاک و خون — همچو طفل اشک غلطان میرسم
بلبل مستم که با شوق گلی — با دل پر درد و افغان میرسم
صد جهان معنی و صورت هیچ نه — همچو جان پیدا و پنهان میرسم
گر بدم آلوده عصیان کنون — همچو صبح پاکدامان میرسم
گرچه رفتم تیره دل مانند شب — در صفا اکنون بدانسان میرسم
کاین فروزان مشعل خورشید را — همچو شمعی در شبستان میرسم
افتابم گاه معماری ولی — در خرابیها بطوفان میرسم
گنج بیمارم ولی چون مار گنج — با دهان آتش افشان میرسم
دیده را گو ابر کن دشمن که باز — همچو تیغ برق خندان میرسم
مرهم جانم ولی بر جان خصم — همچو زهر آلوده پیکان میرسم
دیدنم شد درد بیدردان مگر — همچو اشک از چشم گریان میرسم
مقصدی دارم که در اول قدم — از ثری بر بام کیوان میرسم
هرچه گویم زین نمط عیبم مکن — کز در شاه خراسان میرسم
بو الحسن آنشه که فرمان قضا — گویدش گر بهر فرمان میرسم
شوره خاکم لیک از فیض درش — در هنر با آب حیوان میرسم
شاید ار گوید ز خوانش ریزه — رزق و روزی را فراوان میرسم

دستش آن ابری که گوید خامه اش — گاه نیسانش به نیسان میرسیم
در شب غمخواری پاپشش صبا — شمع را گوید نگهبان میرسیم
نقش پای مرکبش در منفعت — خاک را گوید چو باران میرسیم
این منم کز بعد چندین درد و غم — از زمین بوسش بدرمان میرسیم
خشک چوبم لیک سرتا پا هنر — کز کف موسی عمران میرسیم
مورم اما صد جهانم حوصله است — کز سر خوان سلیمان میرسیم
قطره ام نی بل سحاب بازلم — کز فضای بحر عمان میرسیم
تا صبا گوید که از فیض بهار — دلگشای باغ و بستان میرسیم

بالش خورم دل که باغ مدح را
نوبهار تازه ریحان میرسیم

در مدح امام محمد مهدی صاحب الزمان

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست — خار جفایت بدل لذت پیکان شکست
مهر مثال رخت نیست که نقاش صبح — در که تصویر آن خامهٔ امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر — جام بقا بر لب چشمهٔ حیوان شکست
کرد ز نابخردی چون بتو دعوی حسن — از ره نقصان رسید برمه تابان شکست
پیش رخت چون مه خود ننماید که مهر — خار حسد در جگر از تو فراوان شکست
هر که غبار دوئی ز آئینهٔ جان زدود — در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست
زلف تو پس برد دلست زانکه بدوران شاه — رسم تطاول نهاد بیعت ایمان شکست

مهدی هادی که مهر با همه تاب و فروغ   پای تب عاشقی رشک از او در دل رخشان شکست
دمبدم از فرق ابر از چه جهد خون برق   گر نه عطایت سرش در دم احسان شکست
ابر کفت تا چو مهر فیض ده خاک گشت   همچو گران بار شاخ خوشهٔ دهقان شکست
عقل چه سان طی کند نامهٔ جاهت که فکر   ناطقه را پای وهم در ره عنوان شکست
گرد جهان زا چنان عدل تو کز خرمی   قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست
نیست ره کهکشان ریخته در روی نجوم   رخش تو مسمار زر در که جولان شکست
زود بگردن نهد طوق ملالش سپهر   هر که بعهدت چو ماه ساغر پیمان شکست
کاستن ماه بدر از چه بود بر فلک   فارس قدر تو گوی گر نه بچوگان شکست
نخل ثمر فتنه را هر گ جفا و ستم   صرصر انصاف تو در دل اغصان شکست
سدرهٔ قدرت ندید طایر اندیشه اش   وهم که اول قدم پایهٔ کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطهٔ رزق خلق   آرزوی حمل بار در دل میزان شکست
امر تو از راه لطف نهی تو از روی کین   رایت عصمت فراخت نوبت عصیان شکست
بست چنان عدل تو دست تطاول که باد   می نتواند ز بیم زلف پریشان شکست
شد دهنش غرق خون گشت لبش چاک چاک   مهر فلک را مگر رای تو دندان شکست
تا پس تو شمشیر امن تا بکشید از نیام   پای کمان را ز بیم فتنه بقربان شکست
چوب کمین حاجبت از شرف و منزلت   قدر عصا در دل موسی عمران شکست
صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت   طاس گدای سپهر در که دوران شکست

زمزمهٔ عصمتت شد چو بعالم بلند
در گلوی نای فسق قوت افغان شکست

گردن حمال حرص کان نشد از بار خم
دست تو از بار لطف در دم احسان شکست

تا نی کلک تو شد عامل مال جهان
دست دبیر قضا خامهٔ امکان شکست

نقد هر جنس گه کان اندر دکان می آورد
بهر ایثار بشهٔ صاحبقران می آورد

از حرارت می طپید دل بر گردون مگر
یاد خشم قهرمان انس و جان می آورد

مهدی هادی که استیلای قدرش گاه امر
در کشاکش چرخ را همچون کمان می آورد

آسمان خشمی که آتش سوز تف هیبتش
از سر اندیشه دست امتحان می آورد

قهرش ار خواهد ببندد دست گردون حکم او
از لعاب عنکبوتش ریسمان می آورد

آفرینش را بباید چید بر یکسو بساط
همتش خوان عطا چون درمیان می آورد

اژدر آتش فشان ابر از بیم گفت
دمبدم بیرون زبان بهر امان می آورد

بر لب خور جا کجا افتاده چین دامان گل
گوئیا نام حسامش بر زبان می آورد

پردهٔ شب میدرد زانروی قهرش همچو صبح
شعلهٔ تب شمع را در استخوان می آورد

جهد را لب خندد و زر از دهان ریزد مگر
شرحی از دست جوادش بر زبان می آورد

پاس حفظش تا بحدی شد که جاسوس خیال
شکل بیداری بخواب پاسبان می آورد

از پی گلزار عدل و خار عقرب نیش ظلم
تیغ تیزش آب و آتش توامان می آورد

شیرمیا را نیست از جودش فلک در بزم خویش
از چه دایم سر بزیر افکنده نان می آورد

در مدح امام مهدی ... (marginal note in red, partly illegible)

همتش ترسم که نگشاید نظر بر این غزل
گرچه پیشش تحفهٔ گنج شایگان می‌آورد

بار شوقم مژدهٔ غم سوی جان می‌آورد
بازجانم ز اضطراب دل نشان می‌آورد

مرده ام از هجر و دل از اضطراب بعد مرگ
اهل ماتم را به ابر کم درد گمان می‌آورد

غیر آن شوقی که بازت جان سپارد روز حشر
در تن فرسودهٔ عاشق که جان آورد

شعلهٔ دردی شود جانسوز بر من زانتظار
سوی‌ام ارقاصدی پیامی شادمان می‌آورد

همت اعجاز عشقم بین که از تاب خیال
ابر غم دایم بفرقم سایه بان می‌آورد

می‌نهد چشمت زنیش غمزه مرهم بر دلم
گو نه از انصاف و عدل شه نشان می‌آورد

ای که گاه دیدن امید سایل احولی
شخص احسان تو اندر دیدگان می‌آورد

چوب خشکی را که با دست تو در دل آتش نهد
گر بحشر از و بجوی همچنان می‌آورد

گر زدست همتت بیرون شود خاصیتی
خاک از این پس خجلت دریا و کان می‌آورد

لرزه بر اندام بید افتاده از هیبت مگر
مار ظالم پیشه بروی آشیان می‌آورد

در درون آب بارد آتش سوزنده را
پاس حفظت بهر صنعت بیضه سان

سرورا پیشت کنم اظهار احسان‌های چرخ
گرچه حالم یک بیک را در بیان می‌آورد

تا نماید شاهد مقصود رو از من نهان
بخت زشتم را به پیش آئینه سان می‌آورد

تا کند عریان تنم را چاک‌ها هر بامداد
تیغهای مهر را در پرنیان می‌آورد

بهر پاس ملک تن زاهد شد خیل بلا | فتنه و آشوب و غم را دیدبان می آورد
گاه بهر مادر دشوار زای طالعم | دایهٔ خونخوارهٔ نامهربان می آورد
گاه بهر بکر امیدم برسم شوهری | شحنهٔ جلاد فعل خونفشان می آورد
زنده زان ماندم درین محنت که الطاف توام | گه گهی بوی امیدی سوی جان می آورد
تا کند فصاد غم از بهر دل مجروح عشق | نشتر دندان ز مژگان بتان می آورد

باد دایم رگ زن جان پر از تاب عدو
خنجرت کز نیش کین نوش هوان می آورد

در مدح امام مهدی

صبح چو خنده طرب بر رخ عاشقان زند | اشک شکوه کوه من کوه بر آسمان زند
من ز جمال صبحدم مست نشاط و غم آن | جان ملال جوی من ساغر غم گران زند
مجلسیان نه فلک جمله برقص در شوند | زهره چو دست خوش شدلی بر دف آسمان زند
صبح اگر نه زعفران خورده ز مهر از چه رو | هر سر موی بر تنش خندهٔ زعفران زند
پشت عذاب بشکند چون سحری دعای من | بر در هفت آسمان دبدبه فغان زند
هر که کشد ز یاد او می بسفال بادهٔ | ساغر آفتاب را بر سر آسمان زند
تاج نه سران بود مهر از آن که هر سحر | سر بدر امام دین قبلهٔ سروران زند
قبلهٔ اولین نسب مهدی آخرین حسب | آنکه ز قدر در رهش طعنه بلامکان زند
ناطقه اولین سخن گر نکند بنام او | تیغ سخن شود روان تا که سر زبان زند
آتشش از میان جهد راست چنانکه از دو سنگ | باد اگر بزور او کف بکف دخان زند

ای که بدور عدل تو گرگ ز دست جور میش ... همچو ستم رسید کان سر بدر شبان زند

بهر هلاک خصم اگر سوی زمین نظر کنی ... جای گیا سر از زمین خنجر جان ستان زند

طنطنهٔ سیاستت در دل بحر آب را ... خون کند و حباب از آن قبه چو ارغوان زند

خون فسرده از تنش تا به ابد روان شود ... دست تو نیشتر اگر بر رگ ارغوان زند

سر ننهد اگر ترا از پی عجز بر زمین ... خنجر سبزه سر کشد تا سر فرقدان زند

تن شود از مهابتش شعله صفت تمام خون ... تیغ تو فی المثل اگر سر بتن دخان زند

خاک در تو آنچنان گشت که ذره ذره اش ... آتش رشک از اثر در دل اختران زند

شهد وصال نایدش خوش بمذاق جان دگر ... هر که ز روی امتحان بر نمکت زبان زند

جعبهٔ خور شود فلک پر سر از خدنگ کین ... شست تو بهر امتحان چله چو بر کمان زند

گر نبدی نبود مکان گوش زحل مخاطبست ... کاه حدیث قدر تو لب چو در بیان زند

هیچ ز جا نجنبد از خواب گران بعهد تو ... گر سر پای آسمان بر سر پاسبان زند

از پی کینه خواهیت مغز در استخوان خصم ... ارقم کینه گردد و نیش بر استخوان زند

تا بود این که از پی عیش و نشاط عاشقان ... باده فروش صبح را شوق در دکان زند

ساغر دوستان تو باد لبالب از می

کاین مغ دایم الطرب بادهٔ عیش از آن زند

زلف هندوی تو گر از سرکشی سر تافته ... پس چرا از آزار دلها روی کمتر تافته

من کجا و مرد میدان تو کان مشکین کمند ... بازوی زور آوران از موی لاغر تافته

[illegible]

سوختم زان گرم خو صد بار و میسوزم همان — گرچه خاکستر نشد از شعله دیگر تافته

سرد گردد بر خلاف گرمی خورشید حشر — چون در ایام از تو در صحرای محشر تافته

مهربان با غیر چون گشتی زمن گرمی مجوی — خود مزاج گرم میگردد ز رشگ تافته

تا شدی گرم نگه خونریزی مژگان نماند — خون بریزد چون در آتش گشت نشتر تافته

دوش بود از دولت می با من آن بدخوی را — صحبت گرمی شد در بزم ساغر تافته

شد تنائی را شب هجران ز بس تنهای غم — چون بساط قهر شاهنشاه بستر تافته

قهرمان ما و طین مالک رقاب انس و جان — کافتاب دولتش بر هفت کشور تافته

مهدی هادی که برق خنجرش روز مصاف — بر جبین صف شکن مردان مکرر تافته

آنکه بر امروز از کین گر نظر انداخته — از مهابت روز دیگر روز دیگر تافته

برق تیغ آتشینش روز هیجا خصم را — تاب خورشید قیامت داد گر بر سر تافته

ژاله یکدا از در فیض با پس حفظش گر شود — از تف خورشید چون یاقوت احمر تافته

صبح ملک آرای رایش آن جهان روشن است — کافتابش از ضیا بر روز دیگر تافته

رنگ اگر یابد عقیق از مالش قهرش شود — چون نگین نقش نگین بر روی محضر تافته

آنچنان کز آسمان نور مه و خور لامع است — لمعهٔ دین و دول از خاک این در تافته

ای ز ابر دست دریا بخششت روز سخا — آسمان از پنجهٔ خور خرقهٔ زر تافته

کشته تیغ دین فروزت آنچنان کز هیبتش — اژدها هم رخ ز شمشیر مصور تافته

تاب قهرت تا بحدی شد که از بیم نامیش — شاید ار گردد ز تاب رشتهٔ گوهر تافته

گر نمیگوید ضمیری از تو شب رمال چرخ — نقطه هایش از چه شد بر روی دفتر تافته

گر ز عزمت گرم رفتاری بیاموزد شود — همچو اخگر جرم خاک از باد صرصر تافته

آتش ار یابد ز تاب شعله خشمت اثر — شمع پیسان گردد زبان از شرح آذر تافته

گر نبردی ذره از تاب جهرت آفتاب — در درون کان نگشتی کان ز گوهر تافته

با خلافت بسکه ممزوجست قهر ایزدی — چون شرر آید عدو از بطن مادر تافته

باز سر زد مطلعی از مشرق طبعم که شد — ز آتش رشکش دل خورشید انور تافته

ای ز بیم خنجرت هفت آسمان سر تافته — وی ز زخم تیغ تیزت تیغ رو بر تافته

رشته انصاف تو چشم ستم را دوخته — بازوی عدل تو دست ظلم را بر تافته

تاب خورشید جزا چون آتش قهر تو نیست — شعله کی گردد شود هر چند اخگر تافته

بازوی زور آزمای قدرتت روز مصاف — یک اشارت کرده و صد دست و خنجر تافته

بر سر منبر بجای خطبه گر خواند خطیب — وصف عفوت را که دوزخ رخ ازو بر تافته

منبر از فیضش چنان گردد که سوزندش اگر — تن نگردد ز آتش اجزای منبر تافته

روز هیجا تیغ آتش پیکرت بر فرق خصم — هست خورشیدی که از برج دو پیکر تافته

پایه ات از مرتبه بر دوش کیوان آمده — سایه ات از روشنی بر روی اخگر تافته

گر چو آتش در دل مجمر کند خصمت مقام — مجمری گردد دماغ از بوی عنبر تافته

همچو زرکاری بماند تا بحشر از حفظ تو — پرتو مهری که بر دیوار و بر در تافته

گر ز سوز آتش قهرت نباشد آه صبح — از دم سردش جهان شد از چه یکسر تافته

گرنه از خاک درت رخسار را زینت ده است | از چه رو چون گل رخ خورشید انور تافته
تا هوا یکذره خشم تو ممزوج ار شود | قطره را گردد لباس ابر در بر تافته
تا بود از تار و سوزن در جهان نام و نشان | تا به بیند چشم سوزن رشته را سر تافته

جامهٔ عمر بداندیش ترا خیاط صنع
دوزد از تاری که در آتش سمندر تافته

هم در مدح امام محمد صاحب الزمان

ای از فروغ مهر رخت انور آئینه | وی گشته از مثال تو جان پرور آئینه
شد خوی فشان جمال تو از شرم عکس خویش | یا ریخت چون سپهر برین اختر آئینه
خندان شدی ز دیدن خود یا پی نثار | دامان خویش کرد پر از گوهر آئینه
سازد ز عکس زلف تو ای نوبهار حسن | دریا صفت کنار پر از عنبر آئینه
از تاب آفتاب برافروخت عارضت | چون از فروغ خسرو دین پرور آئینه
یعنی محمد ابن حسن کز پی شرف | سازد ز نعل مرکب او قیصر آئینه
چون خط مستقیم به بیند مثال خویش | سازد دمه خمیده ز طبعش گر آئینه
افتد ز مهر رایش اگر پرتوی بجر | کشتی شود چو ماه نو و لنگر آئینه
بیهوش تا بحشر بیفتد درو مثال | سازد شراب لطفش اگر ساغر آئینه
در فکر لطفش ار گذرد عالم مثال | زین پس ز عکس شاخ ستاند بر آئینه
گر در نظر چو طوطی مرآت خاطرش | آرد شود بطبع زبان آور آئینه
ای آنکه در نمودن انواع صنع خویش | از ذات تو نساخت قضا بهتر آئینه

مهر از کسوف تیره نگردد که بهر تو — روشن کند سپهر بجا گستر آئینه

شاید اگر دگر ننهد ره شمال را — از احتساب ... تو در بستر آئینه

چون مهر بیقرار شود فی المثل اگر — پا زد ز نعل رخش تو آهنگر آئینه

درون ضمیر شخص توان دید اگر کند — حرفی رقم ز رای تو بر دفتر آئینه

چون مهر زر فشاند ازین پس اگر کشد — یکلحظه عکس دست ترا در بر آئینه

گردد دلش خیال ثنای تو بگذرد — گردد بلند پایه تر از منبر آئینه

چون آب سرنگون بنماید مثال خصم — گردد اگر ترا بمثل خنجر آئینه

افتد چو فکر دست تو اندر ضمیر عکس — مانند آفتاب برآرد پر آئینه

رای تو رهبری کند ار سوی آب خضر — ظلمت شود بدیدهٔ اسکندر آئینه

از رای تو بسوی بصر عکس خویش را — چون مردمان دیده شود رهبر آئینه

تا همچو نیزه ات نبود بارور نهال — تا همچو خنجرت نشود صفدر آئینه

باد از سنان تو در دیدهٔ عدو
زانسان که تیغ مهر کشد در بر آئینه

در مدح سلطان ابراهیم شاه

ای برده در طراوت حسن از بهار دست — از خون کیست باز ترا در نگار دست

چون زلف تو بهر چه نهم دست بشکند — تا شد بعهد بستنت امیدوار دست

این مدت مدید بیک لحظه میگذشت — میداد اگر چو هجر مرا وصل یار دست

از بس فزود در ره او ناامیدیم — اکنون چو وصل شسته ام از انتظار دست

دل در حجاب وصل مرا از علو میل | گردد دراز سوی تو بی اختیار دست

من بیخبر ز ذوق اگر وصال تو بود | در آرزوی دامن تو بیقرار دست

ترسم که دست بر دل ریشم اگر نهد | گردد ز خار خار دل او افگار دست

چون صید کشته کشتهٔ چشم تو از چه رو | بر خویش بست تهمت قتل شکار دست

دست تو نقد جان نهاد بر خاک راه ریخت | سودی مگر بدیست شهٔ کامگار دست

سلطان نشان سمی خلیل آنکه آسمان | در دامنش ز عجز زند وقت کار دست

از تیغ او هوا متحرک اگر شود | بران شود ز باد چو برگ چنار دست

دست از درم اگر بفشاندن سبک کند | خورشید را بماند در زیر بار دست

نبود عجب که گاه درم ریزی کفش | گردد لبان پای روان بر نثار دست

در جوف آب کار کند گر عتاب او | گردد برنگ پنجهٔ خور شعله بار دست

دریا کشد بناز گریبان آسمان | آنرا که شد بدامنش امیدوار دست

شاها تو آن سحاب نوالی که همچو ابر | بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آورد برون | از آستین خاک دران رهگذار دست

هنگام بذل و جود تو از کثرت درم | ترسد چو پا ز دوری راه از شمار دست

رای ترا دهند نشان از بنان اگر | ببینید کی کند پس ازین دیده وار دست

در دور عدل تو ز پی انتقام پای | چون باد شد طپانچه زن روی خار دست

درهم فشرده مشت نریزی ز کف درم | با جود تو بزر نبود پایدار دست

ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت | گردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چون ابر دُر نثار بهر جا که بگذری | تا حشر بهره یابد از آن رهگذار دست
ترکیب بند نطفه اگر بخششت شود | طفل رحم بپرزد که بیابد هزار دست
کفها ز بخشش تو گران شد ز بس بزر | ناید دگر ز حمل هوا استوار دست
ای نکته پروری که اگر گاه گفتگو | یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان سبزه سخنگو همچو طفل | انگشت چون نهد بلب جویبار دست
از خوی نازک تو بیابد اگر اثر | گردد بگاه لمس ز قاقم فگار دست
با می نشاط طبع تو ممزوج اگر شود | بر نشأ تا بحشر نیابد خمار دست
انگشت اگر ز رای تو حرفی کند رقم | راز نهان کند چو زبان آشکار دست
برنده خنجر تو بخاک ار دهد اثر | ترسد بپای دیده گر از غبار دست
شد ایمنی بعهد تو ز انسان که بعد ازین | مایل بخون هم نشود در شکار دست
چون کوه پیش باد بهم داشت پا اگر | میزد حمایت تو به پشت غبار دست
در می رود هوا بدل سنگ چون غبار | افشاند ار وقار تو در کوهسار دست
یکدم ندیده بی گهر افشانیش کسی | با طبع من مگر که ترا هست یار دست
شاها مگیر بر من اگرچه ز روی جهل | پیچیده ام بدست جهان زور دار دست
بر دلبران پیاده من دست رد منه | دارد اگرچه شاهد او در نگار دست
عذرم پذیر زانکه تو دانی نمیدهد | بهتر ازین معانی در سبز و لاله دست

خوش نیست این حجاب بنائی برون خرام — بردار پرده وار ازین روی کار دست
بر تابمش زعون الهی بزور نظم — در پنجه ام اگر فکند روزگار دست
منکر بضعف حال که از قوت سخن — طبعم برد ز رستم و اسفندیار دست
دانی که سحر ساز صفاهان چه گفته بود — وقتی که دادش این گهر شاهوار دست
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار — بر رخ نهاده اند ز تو شرمسار دست
وز بهر دفع چشم بد این نظم دلکشم — برداشته است بهر دعایت هزار دست
تا باشد این که رسم بود از پی دعا — برداشتن بدرگه پروردگار دست

دستت بکار باد دریاتر ز روزگار
خصم ترا مباد بهنگام کار دست

ایضا در مدح سلطان ابراهیم

حسنت اندر نظر نمی گنجد — نمکت در جگر نمی گنجد
وه چه نازست این که در جانم — کمتر و بیشتر نمی گنجد
بار خت در قمر بسی دیدم — چون تو در دل قمر نمی گنجد
خسته هجر را بجز مردن — احتمال دگر نمی گنجد
تنگ بستی میان چنان که ترا — نازکی در کمر نمی گنجد
دل ز جان خانه میکند خالی — دوست با جان دگر نمی گنجد
بس که غمخانه ام ز درد پر است — حلقه بیرون در نمی گنجد
تر بخواب خوش و اسیران را — ناله در دشت و در نمی گنجد

آنچنانی که راز تو در دلها | آرزو مختصر نمی گنجد
بس که گریم در آستین و کنار | پاره های جگر نمی گنجد
نظری میکنی که در جانم | لذت آن نظر نمی گنجد
این نظر یافتی مگر ز شهی | که جهانش ببر نمی گنجد
افتخار ملوک ابراهیم | کش بعالم حشر نمی گنجد
قهرمانی که ز آتش غضبش | در جهان یک شرر نمی گنجد
تاج بخشی که تاج هفت اقلیم | شوکتش را بسر نمی گنجد
آنکه در عرصهٔ حمایت او | از حوادث خطر نمی گنجد
آنکه با وسعت بزرگی او | قطره در بحر و بر نمی گنجد
آنکه با حکم آسمان اثرش | هیچ حکم دگر نمی گنجد
آنکه اندر بلای خنجر او | دفع و منع و حذر نمی گنجد
آنکه اندر مزاج معدلتش | پر موئی ضرر نمی گنجد
آنکه با ضربت سیاست او | انتقام قدر نمی گنجد
آنکه با کلک شکر آمیزش | سخن نیشکر نمی گنجد
شهرها را ز شخص همت تو | کش جهان در نظر نمی گنجد
بسکه شد بسته راه اخذ درم | در زمین میخ زر نمی گنجد
در سر او بستان احسانت | انتظار ثمر نمی گنجد

بسکه از بیم بخشش تو گداخت | ریسمان در گهر نمی گنجد
درز با بخیه بذکر همت تو | سخن مختصر نمی گنجد
ذره گر گشند از جاهت | در لباس صور نمی گنجد
دست صنعت اگر بر افشانی | در دو عالم هنر نمی گنجد
گشته از عدلت اعتکاف نشین | فتنه جائی بشر نمی گنجد
قدم آنجا زدی که فکرت آن | آسمان زابر نمی گنجد
موکبت گر بر آسمان گذرد | مور در رهگذر نمی گنجد
کمترین چاکر رکاب ترا | در جهان کر و فر نمی گنجد
خندهٔ خنجر زبانه گشت | در دهان ظفر نمی گنجد
برد دعا ختم میکنم که دگر | جز دعا هیچ در نمی گنجد

راز دار فلک نهان تو باد
تا نهان در نظر نمی گنجد

در مدح سلطان ابراهیم

چنان که در رگ آزرده نیشتر گنجد | بجان خسته مرا غمزهٔ تو در گنجد
مرا بغمزه بکشتی و زان دو نرگس مست | هنوز در دلم اندیشهٔ خطر گنجد
مکن ملامتم ای همنشین زعشق که نیست | مرا دلی که در او از بلا حذر گنجد
سواد دیده محیط فلک تواند شد | اگر تماشای حسن تو در نظر گنجد
مگو که هول قیامت نگنجد اندر دل | که از تصور هجران صد آنقدر گنجد

خوشم بدرد و غمش شادمان مبا زیدم | که از غمش بدلم لذت دگر گنجد

نمک بریش جگرها چنان نمی گنجد | که در درون دل آن پارهٔ جگر گنجد

تو غمزه زن که بنظارهٔ تو در جگرم | هزار خنجر خونریز بیخبر گنجد

بقبله رو مکنیدم ز سوی او که بدل | هنوز طاقت نظارهٔ دگر گنجد

بغیر آنکه تو جا در کنار غیر کنی | که دیده است بهشتی که در سقر گنجد

جهان ز فتنه تهی شد بعهد شاه و ترا | هنوز فتنه در آن زلف فتنه گر گنجد

سر ملوک جهان شاهزاده ابراهیم | که در کف کرمش همچو باد زر گنجد

ز ملک هر دو جهان ایزدش کند معزول | خلاف رایش اگر در دل قدر گنجد

صدف اگر شود از ابر جاش آبستن | شکوه هر دو جهان در یکی گهر گنجد

دو صد جهان دگر باید آفرید که تا | کمین غلام ترا در جهان حشر گنجد

باین شکوه اگر بندهٔ تو زنده شود | بعرصه گاه قیامت چگونه در گنجد

چه رحمتی تو که صد شعله گر بفروزی | در آتش تو تن موری بی ضرر گنجد

چگونه وصف جلالت کنم که فکرت آن | نه ممکنست که در صد هزار سر گنجد

بهفت گنبد افلاک در نمی گنجد | سری که پیش تو بر خاک رهگذر گنجد

گر آفتاب عطای تو نور بخشش کند | بچشم مور عجب دان که مختصر گنجد

عجب اگر نشود هولناکتر ز جحیم | مهابت تو اگر در دل شرر گنجد

بغل گشاده سپهر فراخ بر که مگر | ز کبریای تو یکذره اش ببر گنجد

همای جاه تو هر که که بال بکشاید جهانش فاصله وش در میان پر کنجد

به دورت آنکه نگردد بلا اگر بمثل بود محال که درو مثال شر کنجد

بدهر جاه تو گنجد ولیک نه انگونه که در خرابه مور آفتاب در کنجد

ستم بعهد تو نه انگونه از میان برخاست که آه سرد در آیینه بی ضرر کنجد

مدام تا که بود نزد اهل عقل محال که عکس شام در آیینه سحر کنجد

شب نشاط تو روشن ز نور باده چنان

که بی وجود مه و خور در آن نظر کنجد

در مدح سلطان ابراهیم

هیچ دلخسته وصال تو تخیل نکند که ز نومیدی جان باز تغافل نکند

میرود دست بدست آن گل خودروی مگر که خیالش بدلم هیچ تحمل نکند

دور باش مژه اش را نتوان تاب آورد گر کمند افکنی از طره سنبل نکند

ذوق عاشق کشی و لذت بیباکی بین که ز بیتابیم از ناز تنزل نکند

سر چشمان تو گردم که ز بسیاری ناز غمزه را ترک بهنگام تغافل نکند

چشمت ار بوسه دهٔ دست شهنشاه نشد از چه در لطف نگه هیچ تعلل نکند

خسرو تاج ده ملکستان ابراهیم که سخای کف او منع تسلسل نکند

آفرینش اثری گر ز جلالش یابد خویش را ذره دگر خرد تعقل نکند

ای که بر خاک اگر دست تهی افشانی چرخ از شرم دگر عرض تجمل نکند

رشک فیض تو چنان شد که ز همت دیگر طبع گل تربیت دانه تقبل نکند

دلا

بسکه در عهد تو شد مایل خوبی دوران   سبز از ماه چو خورشید تنزل نکند
ذکر آید چو گهر نطفهٔ پری از قامت   کر سرافرازی قد تو تخیل نکند
سرو را باید اگر بنده ز لطف تو جوی   بعد ازین توسن اندیشه تکاهل نکند
ساغری از می خاصم ده و کبری بنگر   که تو دانی که کسی مستی بیمل نکند
نزند خنده اگر در نظرش شاهد گل   باغبان طعن کم آوازی بلبل نکند
کار فرما که ز بیکاری غفلت برهم   که ترقی هنر کس بتغافل نکند
تا قیامت زد لم بی طلب آید معنی   که زبان جز بدعای تو توسل نکند

خرّم از شادی دل در جمال تو چنان
که دگر کس سخن از خورمی گل نکند

باز بدل بوی جان میرسد از هر طرف   دلبرم آید مگر شیشه و ساغر بکف
بر دل بیغم مزن ناوک آن غمزه را   زانکه نکرد است کس ز آهن و خارا هدف
از چه شود خود بخود چاک گریبان دل   غیر ندارد اگر دامن وصلش بکف
خندهٔ تو تا گرفت شیوهٔ مردم کشی   کشته ببخشد ترا همچو شکارت شعف
هست مگر آگه از عدل سمیّ خلیل   افعی زلفت که گشت لام سر لا تخف
خسرو صاحبقران صاحب امن و امان   کامده از حادثات شخص جهانرا کنف
آنکه گر از حفظ او غنچهٔ گل دم زند   باد تلف کار از و بوی نپا زد تلف
کیش کمر زیب او معدن پیکان گهر   دشنهٔ خونریز او قطرهٔ آتش صدف

مورد مدح سلطان ابراهیم

ای زپی حمله ات ای زپی تسکین کوه / ورد زبان ساخته شخص زمین لاتخف

کشته بعهدت جهان غم هر زبس خورمی / شد طرب انگیز تر حلقهٔ ماتم ز دف

عقل مشابه نیافت ذات ترا جز کمال / وهم هیولی ندید جسم ترا جز شرف

گشت بدوران تو ای بمروت مثل / بارقهٔ انتقام شعلهٔ نادیده تف

بر رخ بختت اگر گرد ملالی نشست / رنجه مشو زانکه نیست عارض مه بی کلف

تا جو را یکدو بیت میکنم از حال خویش / پیش تو املا دهی گوش بدار این طرف

قطرهٔ قابل منم نیک بپرور مرا / چون گهر نیست کم پرورشت از صدف

بود اگر تا بحال حم بجهان بی نظیر / زاد چو تو مثل او مادر گیتی خلف

شاعر سحر آفرین نیست کنون غیر من / گرچه کسی دم نزد زین سخن الا سلف

نیست تعجب اگر همچو منی زاد نهد / رتبهٔ پیشینیان دولت شاه نجف

از تو ثنائی خوشست پستی و افتادگی / زین سخنان لب ببند تجربه گیر از کشف

تا که ز فیض سحاب کم نشود از زمین / از پی اهل حیات طعمهٔ آب و علف

کشت مراد عدو سبز مبادا ار بود / بیخ و بنش را کناد توسن نکبت تلف

ای بدور ماه رویت خوارتر از خار گل / کرده از خوبی به پیش عارضت انکار گل

داشت در خاطر خیال آن تن نازک مگر / کز نسیم صبحدم شد سر بسر افکار گل

از چه در هر پاره اش خشم و عتابی دیگر است / نیست گر با گشتن ار چشم مستت یار گل

گر نباشد آفتاب آئینه دار عارضت — از چه در نظارهٔ آرایش رود از کار گل
از چه عادت گشت دانی سر به پیش افکندنش — تا نبیند عارضت زین گوشهٔ دستار گل
گر ندارد گرد راهت را نهان از چشم غیر — بر رخ از بهر چه بندد پردهٔ بسیار گل
بر امید جلوه ات بگشوده نرگس چشم جان — در هوای غمزه ات دل بسته اندر خار گل
بسکه گردش حسن ماه عارضت پرخون جگر — شد گریبان چاک پیش شاه جم مقدار گل
شاه دین شهزاده ابراهیم کز فرمان او — میتواند کرد کار ثابت و سیار گل
غنچه آید در نظر تمثالش از تنگی جا — گر برات فلک جاهش کند اظهار گل
شعلهٔ خورشید و آتش چوب را یکسان بود — وصف عدلش گر کند بر منبر اشجار گل
گر بصورتخانهٔ چین باد خلقش بگذرد — غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل
ابر اگر از بیم قهرش گرید اندر گلستان — همچو داغ تازه گردد باعث آزار گل
شادی عهدش بحدی شد که از تأثیر آن — خورمی بخش دلست از خاطر افگار گل
دور خلقش شد نشاط افزا چنان کز نسبتش — غنچه وار از خنده گردد نقطهٔ پرگار گل
ای عطابخشی که از بسیاری بذل کفت — از شکم آورد بیرون مشت پر دینار گل
از لب سحر آفرینت تا حدیثی بشنود — شاید ار گویا شود از بهر استفسار گل
هیچ دانی در دهان چندین زبانش بهر چیست — تا بیک گفتن برد نام ترا صد بار گل
گل اگر بر چشم بودی باعث ضعف بصر — بین که تا مالید بر خاک درت رخسار گل
یافت تا حدی شرف کز نسبت همنامیش — چشم جوید از پی افزونی دیدار گل

غنچه گردد باز از صیت دلتنگیش | خصم دلتنگت زند گر بر سر دستار گل

از چه رو افتاده دست از خنده بسیار ست | گر نگردد شاد از خلق ترا تند کار گل

یابد از کیفیت لطفت اثر گر ساغرش | مست گردد بگذراند گر بدل هشیار گل

رفتن راحت اگر ایزد رقم بر روی نزد | آفریده از چه شد سر تا بپا رخسار گل

از چه اعضایش در هم شکل و پریشان آمده | نیست گر بخشیدهٔ آن دست گوهربار گل

تیغ خونریز تو اندر خواب او آمد شبی | پاره پاره دید خود را گشت چون بیدار گل

صیقل عهدت چنان بزدود زنگ از دل شاخ | بعد ازین نارد برون آلودهٔ زنگار گل

شد قوی اسلام در عهدت چنان کاورده است | تیغها در کف بقطع رشته زنار گل

کوه اگر با چستی عزم تو بر روی بگذرد | مشکل ار بندد چو باد آزار از دان رفتار

گر صبا با حمل حلمت جانب گلشن وزد | سر بسر گردد کبود از مالش آن بار گل

قدرتت گردد اگر آموزگار آب و خاک | دست صنع بیند از هر برگ در هر کار گل

گر ز خلقت عشرت اندوزی بیاموزد صبا | نشکفد چون غنچه تصویر در گلزار گل

گر کند در سینه نطقت کار تاثیر نفس | بر دمد مانند شاخ از کلک موسیقار گل

گر شود ترکیب بند غنچه دست قدرتت | در دل خار افگند از زخم ناخن کار گل

گر گره بستن بیاموزد ز همت غنچه را | بر زبان نبود عجب گر بگذرد دشوار گل

از پی نظاره دیگر کار روزن میکند | گر فتد از پرتو روی تو بر دیوار گل

خنده از مادر بیارد همچو طفل آفتاب | گر شود از نکهت خلق تو برخوردار گل

سرو را مرغی گشت از کشت لطفت دانه بر
ریزدش چون بلبل طبع من از منقار گل

غنچه از اشکال نتواند شکفت از باد صبح
باید ار از باغبان خاطرم تیمار گل

در ازل حی یافتی نسبت اگر با نظم من
کی ز بسیاری چنین میگشت بیمقدار گل

از فنا گردید ایمن همچو اصحاب بهشت
در سخن پیوست تا خود را باین اشعار گل

دیر اگر آمد برون این تازه گل عیبم مکن
زانکه در سالی نماید خویش را یکبار گل

گفته ام نظمی باین خوبی که گر خوانم بباغ
باخبر گردد چو گوش از لذت گفتار گل

گر شود ابر بهار از بحر طبعم مایه خواه
چون صدف آید لبالب از در شهوار گل

سرو را بی لطف خاصت باغ طبعم نشگفد
غنچه گردد بی نسیم صبحدم دشوار گل

نظم رنگینم وجود از ابر احسان تو یافت
آنچنان کز آب روی احمد مختار گل

تا که باشد این که شاخ تازه گردد بارور
تا نباشد این که چوب خشک آرد بار گل

باغ عدلت تازه و تر باد چندان کاندران
بردمد با تازگی از چوب خشک دار گل

مانع ز دیدنت بودم گر هزار چشم
افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم

چشم از رخ تو بر نتوان داشت بسکه کرد
در دیدن تو پای نظر استوار چشم

بیباک من ز راه مگر میرسد که باز
ترسیده میرود بره انتظار چشم

از بس خیال روی ترا نقش بسته ام
باشد ز نور باصره صورت نگار چشم

ذوق نظر ببین که بهنگام دیدنت
دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم

یکدم ندید دیده برویت دل نسوخت (خست) — هرگز نشد بطالع من سازگار چشم

بر هر زمین که بگذری از بهر دیدنت — روید بجای سبزه ازان رهگذار چشم

تن از سلاح رنجه چه سازی بس (بود) — از بهر قتل صید ترا در شکار چشم

هر د افکنت گاه نگه نرگست مگر — شود بدست ثانی اسفندیار چشم

فخر زمان سمی خلیل آنکه آفتاب — مالد بخاک درگهش از افتخار چشم

در دیده عکس خنجر تیزش اگر فتد — رخساره را کند که دیدن فگار چشم

اموات را ز تاب قیامت خبر شود — افتد بگاه خشمش اگر بر مزار چشم

شاید که کار دست کند بعد ازین نظر — از قدرتش اگر شود آموزگار چشم

افتد ز مهر رایش اگر پرتوی بخاک — چون آفتاب خیره شود از غبار چشم

جائی که بارد ابر ضمیرش چو آفتاب — گردد عیان بروی زمین صد هزار چشم

ای ابر بخششی که بدوران همتت — نام و نشان نیافته از انتظار چشم

شاید که با هدایت رای تو وا رهد — از منت چراغ بشبهای تار چشم

بخشش رسیده از تو بجائی که بعد ازین — در هر چه هست ننگرد امیدوار چشم

با تیزی خدنگ تو یاقوت را کشد — در رشتهٔ نظر ز دل کوهسار چشم

از قدرتت خلاف طبیعت اگر زاد — کیفیت از چه روی دهد در خمار چشم

هنگام کین بهر که نظر افکنی بخشم — در وی کند چو آتش سوزنده کار چشم

ای در خرد رسیده بجائی که فی المثل — گردد اگر ز عقل تو آموزگار چشم

نبود

نبود عجب اگر چو نسیم سحر کند — مست خراب را نظر هوشیار چشم

زر در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتد — دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم

تحقیق کرد این که نظر کیمیا بود — باشد اگر عطای ترا دستیار چشم

راه نظر نیافت ز بسیاری درم — در روز کار دست تو گاه نثار چشم

در فصل دی خلاص ز بی برگیش کنی — یکره بلطف اگر فکنی بر چنار چشم

گردد اگر چراغ ضمیر تو دلفروز — دیگر که نظاره نیاید بکار چشم

علم حساب را اگر آموزد از کفت — صد را یکی حساب کند در شمار چشم

شاها توئی که از اثر خدمتت مرا — خواند زمانه تاج سر و روزگار چشم

شد اعتبارم از تو بحدی که بعد ازین — دارد همی زمانه ز من اعتبار چشم

حسن اثر ببین که ز اقبال خدمتت — چون طفل اشک ره زدم در کنار چشم

قدرم رسیده از تو بجائی که میکند — با دیدنم ز دیدن خورشید عار چشم

تا دیده بسوی من این نظم روشنم — در من همی نظاره کند با هزار چشم

تا هست و باشد این که نیابد ز بس ضیا — گاه نظر بچهره خورشید بار چشم

وارسته باد همچو بمقصد رسیدگان

در جستن مراد ترا از انتظار چشم

در مدیح سلطان ابراهیم

مکن شیوهٔ دیگر بجز ستمکاری — که در دلم ز ستم لذت دگر داری

چو هر جفای تو با خلق لذت دگراست — چگونه شاد توان بود اگر نیازاری

ببین ز دیدن دولت مرا چه پیش آمد — که جان نماند و همان بنگرم بدشواری

تو آتشی و بود این سخن بر آن شاهد — که گرم آمده پیش و نمی کنی یاری

بغیر خنجر مژگان زهر پرور تو — کسی به تیغ سیاست نکرده دلداری

ز بسکه کشت دلت مایل جفا و ستم — جفای خلق جهان را بدهر نگذاری

بجنگ قلب جهانی شکسته و هنوز — لبت بناز نخندیدنی است پنداری

ز جان خسته چه خواهی که یک نفس خود را — ز دل برون نبری و بدیده نگذاری

شهید عشق تو جان داد و بهر زخم دگر — طپید بخون رهمباد اش مرده انگاری

مگر که نقد وفایت بدست شاه رسید — که اندکیش کند در حساب بسیاری

شه سپهر کرم شاهزاده ابراهیم — که کس ندیده بعهدش بجز گهر خواری

جهان فضل و مروت که در حمایت او — شفیع روز قیامت شود گنه کاری

بسی نماند که عدلش بدستیاری حسن — کند خرابهٔ دل را بعشق معماری

چنان ز دهر برانداخت رسم آزردن — که نیشتر نرود در بدن بدشواری

ایا ستاره محلی که آسمان کبود — کند ز خاک درت دعوی کله داری

نسیم عدل تو دل را چنان بهوش آورد — که رخت خواب بسوزد چراغ بیداری

سزد که کوه گران را کند چو عکس از جای — بعهد حلم تو اندیشه از سبکباری

کشد درازی امروز تا بروز شمار — اگر تو رشتهٔ خورشید را نگه داری

بدیده جلوه خصمت بسی قبیح تر است — ز ناز کردن کردون بچشم زنگاری

کسی

کسی که فکر خلاف تو در دماغ آرد — چو پا سرش نرهد دیگر از نگونساری
باآفرینش اگر قسمت وقار کنی — شود بزیر هوا قد خم از گران باری
سر بریده کشاید بخنده لب چون مهر — ز روی خلق اگر سوی کشته روآری
گفت به اهل طلب بسکه کرم پیش آمد — فسردگی بشد از طینت طلبکاری
بعهد حلم تو شاید اگر علم گردد — هوا چو کوه قوی تن ببار برداری
بسان گوهر ازو هیچ نم برون نچکد — بدست حفظ اگر قطره را بیفشاری
تویی که حکمت عقلت بگاه عرض هنر — دهد طبیعت می را نشان هشیاری
بعدلت از سر و سامان ستم چنان افتاد — که نیش غمزه ندارد سر دل افگاری
شها منم که ز عون عنایت دارم — بزور خیل معانی سر جهانداری
بر آستان تو آن ذره ضیا پرورم — که آفتاب سپهرم کند پرستاری
زبان فکرت من آن فصیح خوش سخنیست — که مرده زنده کند از مسیح گفتاری
مذاق تلخ عدو را بشهد آلاید — که در طوطی نطقم کند شکرباری
چه نسبت است عروسان بکر فکر مرا — ز رنگ و بوی باین شاهدان بازاری
عروس معنیم این زینت از تمیز تو یافت — که زیب عارض عقلت رنگ هشیاری
زمین مدحت تو عزم چنان گردید — که هست عزت گردون بجنب آن خواری
چگونه شکر عطا گویمت که گر گویم — سخن بگنجدم اندر دهان ز بسیاری
همان بهست ثنای تو در دعا کوشم — چو نیست به ز دعا کار وقت بیکاری

همیشه تا سر گردون ز خشم و ناز پر است | مدام تا دل دهر است در جفا کاری

سپهر و انجم و ارکان نیازمند تو باد

که اینست لازم جاه و جلال و جباری

در صفت بنا و دولتخانهٔ شاه ابراهیم

ازین بنا که شهنشاه کامران افکند | زمین کلاه بشارت بر آسمان افکند

چنین خجسته بنائی نبود ازان ایزد | بنای خانهٔ تن را بمهر جان افکند

خیال جام منیرش چو در ضمیر آمد | فروغ مشعله در خانهٔ گمان افکند

بغایتی است صفایش که فرق نتوان کرد | که آفتاب فلک نور در جهان افکند

کلف مگوی که دیوارش از بلندی قدر | ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند

چنان بچشم در اید که دیده نتواند | نظر ازو بتماشای بوستان افکند

بدل نیامد و دیگر در آن بماند مقیم | خیال چون بتماشا گذر دران افکند

بود بنایش شیرین بغایتی که توان | بجای شهد و شکر خاک در دهان افکند

بگوش مستمع از نوای عیش رسد | اگر توان بملامت در و فغان افکند

چنان خوشست توطن دراو که نتوان | برون ازان بستم تیر از کمان افکند

شهش سرشت مگر آب و گل که صورت آن | مرا بخانهٔ خورشید در گمان افکند

نهاد لطف و کرم شاهزاده ابراهیم | که سایه خاک زمینش بر آسمان افکند

بنای قصر جلالش خلل پذیر مباد

که کردگار بنای جهان بران افکند

زنو

در صفت بنای باز خانهٔ سلطان ابراهیم

زنو نهاد بنای خدایگان جهان | که اوج سدرهٔ قدرش ندید پای کمان
شکار مسکن صحرای ناز ابراهیم | که مرغ همت او هست آشیان کیوان
همای اوج سعادت که از عدالت اوست | سر عقاب لکد کوب پای گنجشکان
ز بیم او نتواند که آنطرف گذرد | بباز کبک دری را اگر دهند نشان
بلند همتش آن باز تیز پروازی است | که مرغزار سپهرش بود شکارستان
رسید هدهد اگر مژدهٔ وصال درش | ازین نوید کند پس بجای تاج روان
برای باز برافراخت آنچنان چتری | که تنگ گشت گذرگاه نسر طایر از آن
چه باز خانهٔ بهشتی که تا دران ماند | همای روح برشک است در تن خوبان
اگر نه خانهٔ چشم بتان بود ز چه رو | دران کنند شکار افکنان چو غمزه مکان
ز نقش مرغ جدارش تهی از آن سبب است | از مهابت بازش همی کنند طیران
چو مرغ صبح شود شهره در صفا دیگر | اگر غراب نشیمن کند چو باز دران
برای دیدن آن بوستان عجب نبود | تذرو و فاخته گر بگذرند از سر جان
کند طلب ز خدا بال و پر بسان پری | که تا چو باز نشیمن کند دران رضوان

خموش باش ثنائی چو اندرین گفتار
رمیده گشت تذرو سخن ز شاخ زبان

در مدح میرزا خان بانو حرم شاه ابراهیم

زهی جمال تو از چشم آفتاب نهان | چو پرده های بصر بر رخت نقاب نهان
ز خندهٔ تو چرا هوش میرود از خلق | اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

شبی بروی تو دیدم ز چشم گستاخی | هنوز نازِ ترا میکند حجاب نهان
ز نرگس تو بخونریز خلق فهمیدم | تأملی که در آن بود صد شتاب نهان
ببزم وصل تو چند انکه سعی کردم دوش | نگشت در دل شوریده اضطراب نهان
تو نور بینش من هر کز از نظر بروی | ز دیده گرچه شود نور وقت خواب نهان
خوش آن دمی که بپابوس یار پیش آیم | برغبتی که شود از روی اجتناب نهان
زسعی لطف تو بود این که دوش رغبت را | حجاب عشق نگردد از دل خراب نهان
بجز خیال قد دلکش تو در دل من | که دید این که شود شعله در کباب نهان
که سخن چه کنی منع خنده زان لب لعل | که خور می نشود از دل شراب نهان
زعدل شامل بلقیس وقت داکر شود | بدور فتنهٔ زلف تو انقلاب نهان
جهان ز شرم پریخان که گر فرشته کند | نظر بجانب او گردد از حجاب نهان
در آتش از اثر حکم او عجب نبود | اگر شود ز سپر موی پیچ و تاب نهان
بدست بحر نوال تو مضمر است گهر | بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان
اگر زبان گهرافشان کنی بذکر حباب | شود حباب ز ثقل گهر در آب نهان
بدور عدل تو زانگونه شد ضعیف قوی | که از مهابت گنجشک شد عقاب نهان
ز پاس حفظ تو همچون کدورت خاطر | غبار را بتوان داشتن در آب نهان
چنان ز خوان نوال تو خلق مستغنی است | که گر نهی ز شکر خوان شود ذباب نهان
سزد که بهر هم آغوشی تن تو کند | شمیم خود ز مشام صبا گلاب نهان

عجز

عجب نباشد اگر شاهدان نغمه شوند		ز احتساب تو در پرده رباب نهان
گهر فشانی دستت مگر بحر رسید		که در درون صدف شد در خوشاب نهان
بروز کار تو بیحاصلی چنان شد محو		که در زمین ز خجالت شود سراب نهان
گهی که شعلهٔ رایت جهان فروز شود		عجب که ماند راز دل غراب نهان
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد		بروز حشر ز شرم گنه ثواب نهان
درم بعهد تو زانگونه خار شد که بخیل		کند شکوفه صفت از درم تراب نهان
زمان بخشش تو تا بطول انجامد		شود ز پای زمان سرعت شتاب نهان
اگر در آینه ساکن شود خیال رخت		شود ز دیدهٔ مردم در آفتاب نهان
همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر		مدام تا که کند ناز را عتاب نهان

بناز دیدهٔ بخت تو باز باد و مباد
رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

منت خدای را که شه دادگر رسید		خورشید فتح سر زد و دور ظفر رسید
از شوق خلق غلغله در قدسیان فتاد		وز بانگ سور گوش ملک را خبر رسید
صاحبقران سکندر ثانی که چرخ را		از فیض خاکبوس درش زیب و فر رسید
ای آنکه عدل تو بمکافات باز داد		ظلمی که بر خلایق از یکدگر رسید
یکچند دولت از در تو پا کشیده بود		از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگر چه دیرتر آمد بدرگهت		اکنون بخدمت از همه کس پیشتر رسید

در مدح شاهزاده سکندر شکوه... بعد از ...

چشمی که انتظار تو ما را سفید بود | از گرد موکب تو بنور بصر رسید
اکنون بامر و نهی تو محتاج گشته اند | گر گلفتی بتو ز قضا و قدر رسید
هر کس که بر ره تو بخدمت نهاد سر | مانند آسمان بکلاه و کمر رسید
اول قدم زپایهٔ قدر رفیع تست | جائی که مرغ وهم و خدنگ نظر رسید
رای جهان فروز تو آن صبح روشنست | کز بس صفا ضیاش بروز دگر رسید
روز ازل ز ابر کفت قطره فتاد | کاین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید
هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد | از تیغ و تیر کی قدمش را ضرر رسید
آنرا که در طریق رضایت بزد قدم | بر روی گل بپای طلب نیشتر رسید
بر هر که شد پناه لباس حمایتت | بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
در خویش دید شعله همان پیچ و تاب را | تا مور را ز گرمی آتش ضرر رسید
دیگر بسعی آب و هوا رستنی نرست | هر جا که آتش غضبت یکشرر رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را | در بیضه آفتاب صفت بال و پر رسید
دیگر بگرد کنج نگردد زعار مار | از بس که در زمان تو خواری بزر رسید
شاها ز حال خویش کنم عرض شمهٔ | از صیت تربیت چو بگوشم خبر رسید
دور از تو از زمانهٔ دون بر سرم گذشت | بر یکدگر هر آنچه ز تیغ و سپر رسید
خوارم مکن نه بی‌هنرم همچو دیگران | اکنون که از تو کار بدست هنر رسید
گر نام کس است نور بر مدحم مگیر عیب | بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید

نامست

۱

تا هست اگر که قصهٔ معشوق جام می | در کام آرزو بمذاق شکر رسید

معشوق بر مراد تو باشی و خصم را

در جام آرزو همه خون جگر رسید

بر تخت جم چو سکندر زکین تستان نشست | یوسف ز چه بر آمد و بر آسمان نشست
صاحب قران مشرق و مغرب که آفتاب | در بند امر و نهی تو چون بندگان نشست
شاها اگر چه ز اختر بهر مدتی | در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست
با این سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ | برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست
زین پیش اگر چه از ستم چرخ واژگون | خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو چنان شد که از الم | جان و دل عدو که نفاقت در آن نشست
پرنیش شد چنانکه بگاه بیان آن | چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست
یکچند اگر به بند غمت بود خسروا | یوسف صفت ز اختر نامهربان نشست
طوقت نهاد دهر بگردن ز بهر کی | پیشت ستاده چرخ بخدمت از آن نشست
در بزم عیش جام طرب نوش کان جو شش | در حلق بد سگال تو چون استخوان نشست
در دورت آنکه همچو مخالف ز راه راست | برخاست همچو کوس با آه و فغان نشست
زین پیش خاست فتنه گر از گوشهٔ کمان | اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست
از غمز خصم نیست ز تاثیر رای تست | اکامروز راز دل نتواند نهان نشست
شاید مرا ز دقایق طبع لطیف تو | گوید خرد که بر سر موئی توان نشست

در سال جلوس شاه ارسلان بن سکندر
بعد از خلاصی از قلعه

برکوه ابر حلم تو چون پایه افکند / همچون حباب تازه کند در زمان نشست

در روزگار عدل تو گرگ از جفای میش / بر در رسم دادخواه به پیش شبان نشست

از اعتماد حفظ تو بود این که آفتاب / خندان و شاد بر سپر تیغ و سنان نشست

در شرح حلم تو ز گرانباری سخن / صد ره زبان بوقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط جاه تو خود را برون ندید / نقطه ز خط دایره کی بر کران نشست

باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان / چون می بدستیاری خواب گران نشست

از نور چهره فیض رسان گشت آفتاب / تا بر رخش ز مطبخ جودت دخان نشست

شاها من آن کسم که در ایام فرقتت / دوران نگویدم که دمی شادمان نشست

بر تن سپهر یکسر مویی نشان نماند / از بس مرا خدنگ دعا بر نشان نشست

شد سالها که همنفس صبح صادقم / تا بر سریر ملک شه کامران نشست

با قدر خود حواله کن این ماجرا که او / برتر هزار پایه ز وهم و گمان نشست

باشد که بر در تو بدین حیله جا کنم / زان رو که بر سپهر مرادی توان نشست

اکنون گواه این سخنم جز دعات نیست / گو بر فراز کنگره آسمان نشست

هر صبح تا بچرخ چو مینای باده مهر / با چشم خونفشان و دل شادمان نشست

تو بر سریر ملک امان شاد و خوش که خصم
بر خاک تیره با مژه خونفشان نشست

در مدح سلطان محمد شاه مازندران

کنم وصف لبت و ز بس حلاوت بر زبان غلطم / برم نام تو و چون حرف مست اندر دهان غلطم

نو

تو می آئی و من خود را از دیدن باز می دارم | که از بی تابی دیدار ترسم ناگهان غلطم
مرا آن لذت نظاره جان بخشد که گر روزی | به بینم آن رخ و در خون بکام دیدن کان غلطم
تعالی الله چه کیفیت بود در بادهٔ شوقت | که گر سویت کنم اندیشهٔ رفتن روان غلطم
ز تو من کامجو و ز هر طرف خلقی بنظاره | به تیغم سر فکن تا در رکابت کامران غلطم
چنان از بادهٔ دیدار خود را مست می یابم | که گر صد ره بگیری دست در پایت همان غلطم
خوشا آن شوق و بیباکی که چون مستان ز پا افتم | کنم اندیشه گر با خود که در پای فلان غلطم
فتاده مست ناز و سینه از چاک گریبانش | برین می دارم کز بیخودی هر دم بر آن غلطم
بسوی باغ بخرام ای نهال آرزو تا من | براهت همچو ابر نوبهاری در فغان غلطم
نشان تیر خود بر صید جو بر من مجو جانان | که او می غلطد از تیر و من از رشک کمان غلطم
تو هر بار ز کو دلا گر مهربانیها چه افتادت | که من در خاک و خون تر ز دیدهٔ نامهربان غلطم
تو چین بر جبین تا من گره از آرزو بندم | تو بر خاک رهم افکن که من بر آسمان غلطم
تو زیر نعل کن پستم که من از فخر بالم | تو تلخم گو تا من ز ان لب شکرفشان غلطم
بکن رحمی و منشین با کسان ورنه ز بیداد | چو مظلومان براه خسرو عرش آستان غلطم
شه مازندران سلطان محمد آنکه با قدرش | بگوید وهم کز دوری ره همچون گمان غلطم
جهان اندر جهان گوهر همی بخشم مگر شه را | که اندیشه در بحر کف گوهرفشان غلطم
ز بس تنگی ما و اجای جنبیدن نمی یابم | اگر خواهم که با یاد شکوهش در جهان غلطم
چو بیباکی که اندازد بسیلاب فنا خود را | کنم خون و صف دست خنجرش اندر جهان غلطم

بعهدش فتنه می گوید که دیگر هوش کی یابم | اگر صد دوره بخواب اندر دمانی پاسبان غلطم
بدور عدل او با میش گرگ از عجز میگوید | که من چون سگ دمی صد بار گرد پای شبان غلطم
بوقت فکر عزم او چو مرغ از جا نگیرم پر | که اندیشهٔ حلمش چو مستان سرگران غلطم
ز فیض خلق او جز خنده تاثیری نمی بخشد | اگر چون مهر تن افگار بر نیش سنان غلطم
برابر با خس و خار سر کویش نمی سازم | اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان غلطم

تو دایم شاد باش از هر مراد ای آرزوی جان
که من از آرزو در خون چو مرغ نیم جان غلطم

ایضاً در مدح سلطان محمد شاه مازندران

شوقم نوید عشق کلی ارمغان دهد | این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
ماییم و ذوق عشق که بیدرد فارغ است | از لذتی که درد محبت بجان دهد
مهر از بتان مجوی که از لذت ستم | پروانه دل بشعلهٔ نامهربان دهد
من صید دل نهاده بمرگ وز لاغری | صیاد از برای گریزم امان دهد
احباب را بلذت درمان برابر است | دردی که یاد همدمی دوستان دهد
هر لحظه ام وعدهٔ وصلی شود خلاف | مشتاق را ز روز قیامت نشان دهد
جانها فدای رند سخاپیشه که او | صد جان بشوق نیم نگاه بتان دهد
در هر کرشمهٔ تو کنم صد گمان اگر | در دل هجوم شوق تو راه گمان دهد
مشتاق را مکش بستم زانکه بی ستم | روزی رخت به بیند و از ذوق جان دهد
خواهم که شرح درد جدایی کنم برت | گر های های گریهٔ شوقم امان دهد

من

من بسته لب ز حیرت و او در فریب من   از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد

شوق جمال تو جگر پاره پاره را   در دامنم نشان گل و ارغوان دهد

شمع سر مزار نخواهد شهید عشق   کز سوز سینه شعله بهر استخوان دهد

دارد خبر تطاول زلفت ز عدل شاه   کاشوب و فتنه جای بکنج دهان دهد

خورشید وار زر ز دهان ریزد آنکه او   شرح عطای خسرو گیتی ستان دهد

سلطان محمد آنکه نسیم عنایتش   خاصیت سحاب بطبع دخان دهد

در روزگار معدلتش از کنار خویش   بالین امن فتنه بخواب امان دهد

چون آب سنگریزه خورد غوطه در زمین   یکذره گر ز حلم بباد وزان دهد

پا تر نگرددش چو صبا گر رود بر آب   عزمش اگر شتاب بکوه گران دهد

یابد سمع محلی اجابت بلب اگر   شرحی زبان ز رفعت این آستان دهد

ای آنکه ابر دست تو در بارش عطا   هر قطره را سخاوت دریا و کان دهد

شاید که شمع سان سر انگشت سوزدش   آن کز بنان بآتش خشمت نشان دهد

حی بگسلد ز هم خط پرگار آسمان   گر نقطهٔ ز جاه تو جا در میان دهد

گرگ از مهابت تو بره مانده میش را   هردم ز بیم خویش بیاد شبان دهد

شد فتنه کم بعهد تو زانسان که تا ابد   دیوار امن تکیه به پشت کمان دهد

در روزگار شادی خلق تو عیش را   اندوه و غم سراغ دل شادمان دهد

جائی که ابر تیغ تو بارد عجب مدان   گر خوشه دانه بر صفت ناردان دهد

آبادی از تو گشته بحدی که بوم را | ویرانهٔ عدم خبر از زنگتمان دهد
جراح روزگار ز تاثیر عدل تو | تیمار زخم و ریش به تیغ و سنان دهد
روز گذشته را کند آینده روز تو | عزمت اگر شتاب بپای زمان دهد
آنرا که فتح باب بکفت پیشوا شد | کی کام دل بوقت دعا آسمان دهد
تا صبح حشر پی نبرد نیستی بشمع | پاست نباد صبحدمش گر ضمان دهد
ابرار گدای خوان تو گردد عجب مدار | گر ژاله مغز بر صفت استخوان دهد
گردند جن و انس مرا ریزه چین خوان | نانم چنین که خسرو مازندران دهد

نان ده که آفتاب ز خیل ستارگان
چشم و چراغ دهر از آن شد که نان دهد

در مدح یوسف خان

وقت آن شد مرا کار بسامان گردد | در حق من فلک از کرده پشیمان گردد
لشکر عافیتم کشور هستی گیرد | خاتم عاقبتم مهر سلیمان گردد
انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود | اختیارم چو قضا نافذ فرمان گردد
عزتم باز چنان شد که به دیدن من | چشم بدبین مرا هر مژه پیکان گردد
حاسدم گر نگرد سوی من از دیدهٔ بد | دیده اش دوخته از سوزن مژگان گردد
این شرف را از خدمت خورشید رخیست | کافتابش چو شب از شعشعه پنهان گردد
خان جم مرتبه یوسف که شب و روز فلک | بر درش بنده صفت از پی فرمان گردد
ای که از خشم نظر گر سوی عکس اندازی | صورت آینه چون دیدهٔ گریان گردد

سوره

شوره خاکی که بر او قطره احسان تو ریخت / آبرو دار تر از چشمه حیوان گردد

از درون آبله وش لعل به بیرون ریزد / گر خیال کف جود تو بدل کان گردد

همچو ماری که به پیچد ز سر کین بر خصم / نفس اندر دل بدخواه تو پیچان گردد

ذره با تربیت رای تو خورشید شود / قطره از منفعت دست تو عمان گردد

بحر بوی اگر از نعمت خوانت یابد / قطره در کام صدف ناشده دندان گردد

گر نهنگ غضبت در دل دریا گذرد / ابر از هر مطر آبستن طوفان گردد

بر کف دست جوادت بمثل گر نقاش / نقش زر را بکشد جمع پریشان گردد

عهدت آموزد اگر شیوه رفتار دگر / رفتن نیشتر اندر جگر آسان گردد

ابر اگر پیش سخن تو خورد شاید گر / زهر بارنده تر از ارقم و ثعبان گردد

دفع خفت گذار گریه من دور مدان / بر شرر قطره عجب نیست که طوفان گردد

آتش شاداب تو از می که بداندیش ترا

در جگر آب حیات آتش سوزان گردد

در صفت تپیدن دل
سیمابی

دل از قید آن شوخ دلبر بلرزد / چو در دام افتد کبوتر بلرزد

ز چشمم چکد خون که از غم طپد دل / بلی می بریزد چو ساغر بلرزد

شود زاضطراب دلم آگه آنکه / که بر دل زنی زخم و خنجر بلرزد

گر از بیم آن غمزه لرزم عجب نیست / که مظلوم پیش ستمگر بلرزد

کمان حیا تست بر مرده تیر / ز سر تا بپا بسکه پیکر بلرزد

درستی صورت دگر نیست ممکن / زبس نطفه در بطن مادر بلرزد
زخواب اجل مرده بیدار گردد / زبس بر خود این صحن اغبر بلرزد
نظر را پراکنده افتد دگر تیر / جهان را زبس پای تا سر بلرزد
بدن را چنان لرزه گردیده عادت / که ترسم بگرمای محشر بلرزد
مکرر شود در بیان حرف از بس / زبان در دهان سخنور بلرزد
نخواهد بپرواز افشاندن بال / زسرما زبس مرغ را پر بلرزد
دو صد جا گلو بر نفس راه بندد / زسرمای دی بسکه پیکر بلرزد
فغان دیگرش راه روزن نیابد / زسرما زبس گوش بر سر بلرزد
نظر در میان شان جدائی نه بیند / زدی بسکه جسم دو پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای ترکیب / زمین گر چنین روز محشر بلرزد
درم گر بریزد دگر کی شود جمع / زبس بر خود این صحن اغبر بلرزد
ز اندامش ار موی ریزد عجب نیست / زدی بسکه پشت تکاور بلرزد
نجنبد در آئینهٔ حلم تو عکس / گرش مهر اندر برابر بلرزد
نیفتد ز خلق تو چین بر جبینش / چو در دست مخمور ساغر بلرزد

مثل گر نهیب تو فصاد گردد
رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

در صفت بهار

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار / که خار پشت گل آرد برنگ گلبن خار

صفای خاک بدان کونه شد که اهل نظر ‌ ‌ ‌ کنند پرتو خورشید را خیال غبار
اکر ز راه نفس در رود هوا بمشام ‌ ‌ ‌ دکر ز خویش بروید کل از سر دستار
شده است خوبی دهر آنچنان که عارف را ‌ ‌ ‌ کذشتن از سر دنیا بسی بود دشوار
ادیم خاک به انواع رنک کشت چنان ‌ ‌ ‌ ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
که از تغیّر هر بار همچو هسم باید ‌ ‌ ‌ اکر بخویش نماید اسم کل تکرار
هوا چنان برطوبت که بیم ویرانیست ‌ ‌ ‌ کشند اکر بمثل شکل ابر بر دیوار
هوا بحسن چنان شد که عابدان دیکر ‌ ‌ ‌ بخاک رو ننهند از برای استغفار
جمال خاک چنان شد که عاشقان را نیست ‌ ‌ ‌ دکر ز دیدن معشوق لذت دیدار
سزد که نغمهٔ رنکین تحقّقی یابد ‌ ‌ ‌ هوا اکر چو نفس در رود بموسیقار
رسید حسن درختان بغایتی که بدن ‌ ‌ ‌ ز چوب کاه سیاست ثمر کشد آزار
کنون ز بهر ملاقات سبزه نیست عجب ‌ ‌ ‌ اکر کند هوس قطرکی در شهوار
چنان نکوست که کوید جواب از خوبی ‌ ‌ ‌ اکر کنند بزشتی سوال از کهسار
بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا ‌ ‌ ‌ که هر کجا که تماشا کنند اولو الابصار
بود ز کثرت خوبی از آن مکان دیکر ‌ ‌ ‌ چو تیر خاک نشین رفتن نظر دشوار
ز شوق بجهد دست آید اندر چرخ ‌ ‌ ‌ بروی صفحهٔ غبرا نهند اکر پرکار
بساط خاک بدان کونه دیدنی شده است ‌ ‌ ‌ که هر که بهر تماشا کند بدشت کذار
اکر ز لطف نسیم صبا ز پا افتد ‌ ‌ ‌ بود ز شوق همان سایهٔ شخص وش سیّار

بعهد دقت طبعم سزد اکر نقاش	کند بساط جهانی نکار پر خار
دروعجب که نماید بغیر معنی بکر
اکر شوند عروسان طبعم آئنه دار

در شکر احوال

باز از عیش کلفشان کردم	صحن خاطر چو بوستان کردم
از سرورم یکی هزار رسید	آنچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از می شوق	دل غمدیده شادمان کردم
خانهٔ دل که پر کدورت بود	نفس صبح را دخان کردم
آن کذشتم که از کدورت دل	خوشتر از بزم دوستان کردم
آن رسیدم که از صفای درون	ظلمت شام را نهان کردم
آسمان خاک آستانم شد	کر بسر خاک آستان کردم
بار دیکر چو افتاب سحر	از زمین جا بر آسمان کردم
پیش کرز کرد خوان سپهر	استخوان ریزه در دهان کردم (ازین)
از چه در دهان خصم کنون	لقمه را سنک استخوان کردم
بر در کعبهٔ نیاز بسی	چهره را خاک آستان کردم
کشت فرمان ده زمین و زمان	هر دعائی که در زمان کردم
بس که در کریه های نیم شبی	از جفای سکان فغان کردم
عالمی را بصید کاه دعا	کشتهٔ خنجر زبان کردم

بهره ور گشت از سعادت شمس — چونکه با مشتری قران کردم
گر ز سنگ جفای نا اهلان — رخنه بر فرق اره سیان کردم
از پی فرق شان کنون زان سنگ — تیغ بیداد در افسان کردم
آخر این اشک چشم خونین را — نمک چشم خفتگان کردم
از پی این سگان گرگ مزاج — گرگ را خیره بر شبان کردم
بس که پر گشتم از عنایت دوست — ناله از تنگی جهان کردم
شکر ایزد که هر چه خواست دلم — آخر الامر آنچنان کردم
لب چو پر ساختم بشیر سخن — خصم را خاک در دهان کردم
از هنر نوعروس معنی را — عشرت آموز انس و جان کردم
[illegible] چشمهٔ بقا گردید — از سخن آنچه با زبان کردم

از من امروز کس سخن نخرد
بسکه نرخ سخن گران کردم

در رجوع سلطان اکبر
بادشاه هند

هزار شکر که از فضل کردگار کریم — ببرج سعد رسید آفتاب هفت اقلیم
بشرق و غرب چو صبح دوم مبارکباد — رجوع خسرو اعظم بتختگاه قدیم
جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش — ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم
هلال و جرم مه آید بچشم اهل نظر — شود چو خاک درش آفتاب را دیهیم
تمام بخشش دستش بغایتی برسید — که شد محال ز تیغ از یکی جدائی نیم

بوقت بارشش کینش سزد اگر آید | ز هر گیاه بدل هیبت عصای کلیم
ز داد نشش نتواند کسی نگه دارد | اگر بفرض رسد دست او بدست لئیم
سزد که نشو و نما کم شود ز روی زمین | بکاینات کند گر وقار خود تقسیم
نواله خوار کفش را ز روی خاصیت | درم بروید از تن مثال ماهی سیم
جهان بناها گر بر خلاف طبع آورد | هزار گونه علل در مزاج دهر حکیم
بیک معالجه رای حکمت آموزت | مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم
زنا مساعدی دهر اگر چه طبع مرا | نبود خاصیت نطفه پروری چو عقیم
کنون بمدح تو آبستن است و می آرد | ز بهر گوش تو آویزه های در یتیم
زهی ز خاصیت عهد خوری بخشت | بود بزادن غم مادر زمانه عقیم
بنسبتی که ترا سایه خدا گفتند | سزد که سایه کند موی وحش بر اقلیم
سزد اگر به دی از شب بروز افزاید | کفایت تو کند که زمانه را تعلیم
درم بعهد تو از بس بسیر شد مایل | کند ز بیم تو وقف حذر ز دست لئیم
چو روز به شده حالان بسزد که بر گردد | برای دیدن عهد تو روزگار قدیم
بچشم اهل جهان بسکه خوار گشت درم | بروزگار عطای تو از سحاب کریم
ز بیم طعنه نگردد بگرد آن پرکار | بروی صفحه بفرض ار نهند نقطه سیم
رسد بقسمت هر ذره فضای جهان | کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
مهابت تو به آیندگان ره ار بندد | قلم شود دگر از زادن حروف عقیم

زشرم ابر نوال تو کودکان نبات — زبطن خاک برویند سرفکنده چو میم

عجب بود که بیفتد ز پا بخدمت تو — بامتحان بزنی شخص را اگر بدو نیم

کمینه جود ترا حرص تاب کی آرد — چنانکه نعمت بسیار را مزاج سقیم

چنان ز مال و درم گشت خلق مستغنی — زبسکه داد کف همت تو ناز و نعیم

که دیده شان نپذیرد دگر سیاهی را — اگر بسرمه کشیدن کنند میل رسیم

عجب بود که دو آید بدیدهٔ احول — اگر بفرض شود قول تو چو شخص جسیم

میان خار بسزد گر چو مهر خنده زند — بهر که خلق تو گردد در اضطراب ندیم

الم کشیدهٔ قهر ترا بروز جزا — عجب اگر متاذی کند عذاب الیم

صدای حرف نمی آرد گرانی گوش — هزار زبان که بخواند ترا بنام حلیم

زبس عذاب ز ارواح ناله برخیزد — فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم

کند تصوّر قدرت گر آنچه گردد — مثال در رحمش بعد ازین چو طفل جسیم

چرا ز خنده جهان را چو گل بخنداند — اگر نه بزم ترا گشت آفتاب ندیم

شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم — که انوری کند اندر برابرم تسلیم

ولی ز طالع ناساز خود همی ترسم — که نبودش بر تو قدر حبّه بل نیم

مراز گلشن انصاف ده گل تحسین — که ریشه هاست بجانم ز خار خار قدیم

مده تغافل ازین بیشتر بحالم راه — مده بخواریم از دست خویش چون (زر و سیم)

بحال من نظر مرحمت فکن که مرا — بلطف تست فزون زین امیدهای عظیم

همیشه تا که بود ناز رسم خودکامان | مدام تا که نیاز است لازم تعظیم

مطیع حکم تو گردون چنانکه عاشق را

بود بغمزهٔ سیمین بران سر تسلیم

ایضاً در مدح اکبر پادشاه

جانرا بتحفه پیش سگ یار میکشم | وز بخت خویش منت بسیار میکشم

نقش رخی که بود نهان در سواد چشم | از خون دیده بر در و دیوار میکشم

ناز و کرشمه بین که ز هجران ندیده کس | آنها که من ز دولت دیدار میکشم

یکلحظه باش مرهم ریش دلم که من | شد عمرها که بهر تو آزار میکشم

نشنیده ام نصیحت ناصح ز بس بگوش | از لعل یار لذت گفتار میکشم

بنشین دمی که این جگر پاره پاره را | پیشت برون ز دیدهٔ خونبار میکشم

شمع مراد مجلس روحانیان شود | آهی که از درون دل افکار میکشم

از ناز میشود چو پری از نظر نهان | بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم

بر آستان شاه ثنائی نهم ز دوش | این بار جان خسته که بسیار میکشم

اکبر جلال دین که فلک بهر سجده اش | گوید بخاک گوشهٔ دستار میکشم

شاها اگر زبان من از کار رفته بود | بارش ز یمن مدح تو در کار میکشم

زین پیش بود گوهر نظمم صدف نشین | اکنون متاع خویش ببازار میکشم

حرفی ز قدرت تو بیان میکنم برت | وز گوش خصم پنبهٔ پندار میکشم

حکم تو نافذیست که گوید بگاه قهر | صد زنده پیل مست بیکبار میکشم

از دست همت تو نماند دگر بجا | گر بر جدار صورت دینار میکشم
از هیبت تو فتنه بگوید بخواب خویش | رخت تو من بدیده بیدار میکشم
گفت از عدالت تو بفصاد نیشتر | بر رگ مزن فرا که من آزار میکشم
جاه تو عالمی و فلک با محیط او | گوید که قطره ز تو دشوار میکشم
در خدمتت ستاده بیکپای پیش | پیش تو صورتی ز نگونسار میکشم
چون نخل موم چوب ز بیم آب میشود | در عهدت ار برو رقم دار میکشم
تا در بهار ابر بهاری دهد نوید | گر سبزه برگ عیش بگلزار میکشم

چندان تو بزم ساز که هر صبح آفتاب
گوید می صبوح بیکبار می کشم

در مدح اکبر بادشاه

حرفی ز اهل جفا تو دل در زبان نهاد | جز دل دگر که گوش تواند بران نهاد
من از نظاره بیخود و چشمش به کشتنم | با دل هزار گونه سخن در میان نهاد
ای صبر و هوش رخصت سیلاب تست برون برید | کان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاد
صد جان فدای شاهسواری که تیغ را | صیدش چنانکه خواست بسر آنچنان نهاد
دلهای خسته را بخرابی بشارتست | کان فتنه ناز در سر سرو روان نهاد
خوش عاشقی که بهر زیارت بکوی دوست | رفت و بتحفه در نظر دوست جان نهاد
تو در کرشمه وان صف مژگان بکشتنم | از هر نگاه زهر دگر در سنان نهاد
از ناز خنده بر رخ هر کس مزن که دل | بر جان هزار داغ ز دست گمان نهاد

جائی که مهر روی تو عرض جمال داد ... دل دست رد بروی مه آسمان نهاد

چون خلق را بخنده نیارد خلاف صبح ... اشکم که درد عشق تو در دیدگان نهاد

گویا خیال لعل لب روح پرورت ... در خون دل نشاط می و زعفران نهاد

خاشاک و خار قیمت دُر و گهر گرفت ... آنجا که تیغ غمزهٔ تو نرخ جان نهاد

هر سو هزار فتنه به دلالی دل است ... تا سُنبل تو غالیه اندر دُکان نهاد

چشمت چه میزبانست که جان نعیم و ناز ... شمشیر و تیر در نظر میهمان نهاد

مست است و بیخبر که بدوران عدل شاه ... در هر کرشمه قتل جهانی عیان نهاد

اکبر جلال دولت و دین کز علو قدر ... افلاک را درش لقب آستان نهاد

عدلش بسبت دست تصرف چنانک باد ... سد از غبار در ره آب روان نهاد

ابریست دست بحر نثارش که عقل ازو ... یکقطره در برابر دریا و کان نهاد

نرگس اگر ز ذکر عتابش زبان نسوخت ... آتش بجای آب چرا در دهان نهاد

آشفته کی شود چو دل جمع حفظ او ... مشت حشیش در ره باد وزان نهاد

از عدل اوست کاتش بی تاب و سوز را ... طبع بهار در ورق ارغوان نهاد

عظم رمیم را بقیامت نوید داد ... تیرش چو از برای نشان استخوان نهاد

حفظش بغرض اگر شود آموزگار باد ... بتوان ز موج بند بر آب روان نهاد

ای آنکه کشف راز تو چون کشت چشم عقل ... خورشید را قرینهٔ راز نهان نهاد

در دل اگر ز لطف تو فیض رسد توان ... در قالب خیال ز اندیشه جان نهاد

گرگ از مهابت تو چنان شد که دمبدم — چون سنگ بلا به روی سپاه شبان نهاد

رد صدا و صوت کند کوه تا زمان — از صیت همت تو بگوشش فغان نهاد

در دل اگر درشتی قهر تو بگذرد — بتوان ز حرف اره بفرق زبان نهاد

در دور باش عدل تو بر جان فتنه است — بار ستم که چرخ بدوغش کمان نهاد

ابریست حلم کوه وقارت که سایه اش — در جرم سنگ خاره تواند نشان نهاد

خورشید مهربانی چون از عدل تو — در جسم و جان شعلهٔ نامهربان نهاد

گردون بر آستان تو دارد سر عروج — از کهکشان بگردن از آن نردبان نهاد

از هیبت تو فتنه چو غمخوارگان برفق — شب در کنار خویش سر پاسبان نهاد

هر سر که پای ال سگان در تو شد — پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد

از اقتضای عدل تو طعم شکر گرفت — خونی که دهر در جگر ناردان نهاد

گردد فزون چو دایرهٔ آب وسعتش — بر چرخ اگر توان ز عطای تو خوان نهاد

رخشت چهار افسر قدر از چهار نعل — بر فرق آفتاب و مه و فرقدان نهاد

بی قیمت است گوهر معنی من مگر — حرفی ز همت تو زبان در دهان نهاد

تا مهر و ماه رونق دکان عالم اند — تا غایتی که اساس قیامت توان نهاد

در خنده باد لعل لبت گر نشاط آن

خورشید نقد خرمی اندر دکان نهاد

در مدح سلطان سلیم شاهزاده ابن اکبر بادشاه

زهی سروری که از مه تا بماهی — دهد بر طالع سعدش گواهی

زهی سوری که از یک ذرهٔ آن | توان دادن نشاط مرغ و ماهی
زهی سوری که از فیضش طرب را | بر افتاد از جهان رسم تباهی
زهی سوری که خورشید جهانتاب | ازو آموخت صاحب دستگاهی
فلک از کثرت نورش شب و روز | چنان کافتاده آتش از سیاهی
دعایم این بود ورد سحرگاه | که صادق آمد اندر بیگناهی
که میمون باد این آیین و این سور | بآن سرو بر ابستان شاهی
پناه سلطنت شهزاده شیخو | که با ذاتش بود گردون مباهی
در درج شهنشاهی عدلش | دهد بر قدرت ذاتش گواهی
جلال دولت و دین شاه اکبر | که رای اوست نور صبح گاهی
بود با طبع او در آب خشکی | کند با خشم او آتش گیاهی
ایا شاهی که همچون ذات ایزد | بود وصفت مبرا از کماهی
تو خورشیدی که در آفاق گیری | نه محتاج با حشم و سپاهی
تو آن افسر دهی کز فرط عدلت | کند بر فرق خار آتش کلاهی
ثنائی را که معبودش یکی شد | کند درگاه اورا قبله گاهی

غلام تست گوئی ور نه گوئیی
مرید تست خواهی ور نخواهی

بر در تست روی خونچکان بستم | آفتابی بر آسمان بستم

جز زبانم کسی دگر نگشاد | هر گره کز پی زبان بستم
از زبان تا بلب ز خون صد جا | راه بر کوچهٔ فغان بستم
منم آنکس که گاه بوالعجبی | برق آیینه بر دخان بستم
تا ز دارش بعبرت آویزم | سر آتش بریسمان بستم
رشته از جان کشیده چون تخل | خویش را بر خدایگان بستم
دل ز شادی بسجدم در بر | تا بعبد الرحیم خان بستم
خانخانان که از مکارم اوست | که بدین خسته تن روان بستم
بس که جان در ثنایش افشاندم | این جهان را بران جهان بستم
مور را بشکر نعمت تو | بر تن ناتوان چنان بستم
که فلک را ز ثقل ذرهٔ آن | پای در کندهٔ گران بستم
در ثنای کف تو هر مو را | کمر مدح بر میان بستم
دهر مجسمهٔ قیمت عوات گفت | پالش از خواب پاسبان بستم
بس که گوهر بمدحت افشاندم | در شادی بروی کان بستم

این طلسم سخن کسی نشکست
که من صاحب القران بستم

باز اشکم ز تاب دل شررست | شعلهٔ آتشم رگ جگرست
بس که از خانه غم برون ریزم | تنگی خانه در برون درست

در مدح خانخانان

در کمانم خدنگ آهن بیت | وآفرینش بیابک الحذر است
منم آن تازه گل که وقت خزان | که نزارم بهار بیشتر است
خنده شاداب و رخ سرشته به اشک | زهر در کام و کام چون شکر است
کمترین طفل مادر قلمم | برنه آبای آسمان پدر است
ما ملامت کشان معشوقیم | حالت ما و حال ما دگر است
آب ما را ز جوی شمشیر است | خواب در ضربهای نیشتر است
دافع اندر بلای ما حدثان | نافع اندر مزاج ما ضرر است
غرقه شد صد هزار کشتی نوح | زورق ما هنوز در گذر است
باز تیغ زبان سخن گهر است | سخنم بر سخن نشان گهر است
هر چه داری فروش و گوش بخر | کز لبم تا به آسمان خبر است
گر بصد دوزخش در آویزی | نشود خشک دامنم تر است
مشنو عیب کس گوش صدف | پر گهر زآن بود که کر است
آب بر آتشم مزن که چو شمع | زنده آتشم که در جگر است
لذت سوختن ز شمع مجوی | رشته دیگر رگ جگر دگر است
رفت سیلاب خون ز چشم و نرفت | آنچه از روی دوست در نظر است
در تماشای چشم قطره زنم | دیده از اشک دیده بیشتر است
بوستان است دیده بسکه ز دوست | حسن و خوبی بدامنش بر است

اولی

کوشش جان برا فراخ حوصله کن / کز سخن باز بر زبان حشر است

شاهراه سخن ز دل تا لب / همه راه انگبین و گلشکر است

باز اندیشه ام بمدح کسی است / که نشاطش ز باده بیشتر است

خانخانان که خاک درگه او / دیدهٔ آفتاب را بصر است

شهسواری که گرد لشکر او / مشتری را عمامه پیچ سر است

زادهٔ روزگار دولت او / همچو نرگس بطن تاجور است

از اثرهای عدل با اثرش / آنچه بی راحتست بی اثر است

همچو طفلان بوقت آسایش / خواب بر دوش نالهٔ سحر است

صدمهٔ اگر بمرکبی بر سر مویت / منفعت بخش کوه و دشت و در است

ای هژبری که گاه حملهٔ تو / کوه را همچو مرغ بال و پر است

ای شجاعی که چاکران ترا / کوه وش تیغ رسته از کمر است

پیش نطق تو باد مستمع است / زیر پای تو خاک جانور است

آن بداود اشتباه ده است / وین ز روح القدس فسانه گر است

پایهٔ تو ز قدرتت عالی است / نه ازین چار مام و نه پدر است

بس که شد مورد بلا خصمت / بر تنش مو ز موی پر خطر است

پا که در خلقت تن اسفل بود / بر بساط تو در مقام سر است

تا ترا دیده ام بچشم ثنا / آسمان گویدم که دیده ور است

بسکه نالان دلم دعای تو کرد — از دعا آسمان تمام در است

صبحدم تا پسر بریدهٔ مهر — بر سر تیغ کوه جلوه گر است

باد تیغت روان که هر قدمش

بی سپر کردهٔ هزار سپر است

هم در مدح خانخانان

باز امید بچشمم راه خوابی میزند — صحن دل را شوقم از خون باز آبی میزند

آن سفر آینده را قربان شوم کز راه قدر — پشت پایی هر قدم بر آفتابی میزند

صبح را امروز رخ شاداب تر بینم مگر — گرد راهی بر رخش خورشید تابی میزند

مژده از کنج دلم خشت سر خم میکند — مار زهر آگین هجران پیچ و تابی میزند

شادمان باش ای جهان با صد جهان امید عیش — کآسمان بر شادی روی شرابی میزند

شوق آتش طبع خرمن سوز غم میکند — وصل تسکین بخش راه اضطرابی میزند

لمعهٔ خورشید شادروان صبح صادق است — یا فروغ چهره سر از نقابی میزند

رخت بر بندای شب هجران از اقبال بخت — همچو صبح حلقه بر در آفتابی میزند

این اثر از دولت دیدار موسی طلعتی است — کآتش طور از جنبش التهابی میزند

ابر رحمت خانخانان آنکه از احسان اوست — هر کجا باران نیسانی سحابی میزند

پرتو یاد آتش زین ویرانه دل ماند بدان — کآفتابی خیمه در ملک خرابی میزند

بهر شکر خدمتش دستی که عالم بروی — سر ز دستم بی حنا رنگ خضابی میزند

سرورا در خدمت آن داور دارم عمل — بر دهن صد بوسه ام برای جوابی میزند.

خصم کو جز بوریا بافی ندارد پیشهٔ　　حرف دربافی اگر با آفتابی میزند
عنکبوتی دامنش کز غایت بیدانشی　　روز و شب دوک نادلی لعابی میزند
بر زمین موقفت پیک سبکخیز خیال　　تا بماهی غوطه در خون و خلابی میزند
گرد عزمت پرده از خاک ری بندد دش　　هر کجا ابر بلا برق عذابی میزند
خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان　　که بر فتن پای همچون دیده خوابی میزند
آسمان اندر زر مهر از چه رو میگیردش　　بار کابت ماه نو گرنه رکابی میزند
اندران رزمی که از باران تیرت هر قدم　　چرخ چون طوفان رقم بر انقلابی میزند
آسمانرا سر بپیش زروح کشتگان　　عرصهٔ کز تاب خور موج سرابی میزند
صد فلک در تو کوشش اصم آید چنان　　کآسمانی خویشتن را بر ترابی میزند
تو زخون بحری برانگیزی که در روی اسمان　　خیمه از صد غوطه بیرون چون حبابی میزند
هر دمی در حفظ ذاتت چه زراهب چه ز شیخ　　بر فلک در خون دعا مستجابی میزند
از شبستان حد شرغنچه مو گرایند گر باد　　دست مینغش بر دهان جای جوابی میزند
تا پی سرکری عاشق ستم مشاطه وار　　حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند

چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد
کز غبارش عارض خورشید تابی میزند

در بحر سریع الهزج

عشق هرجا سخن در اندازد　　لرزهٔ بحر در بر اندازد
قدرتش گاه خود نمائیها　　بر عقابان کبوتر اندازد

گاه در صید گاه تو اشبی | روبهی پر غضنفر اندازد
گاه زاری از پاره پاره دلی | لرزه بر چرخ اخضر اندازد
یکجهان خانمان دهد بر باد | شوقش آنجا که لنگر اندازد
من و آن ساقی که وقت صبوح | باده را چون بیاغ اندازد
آفتاب از نشاط دیدن آن | سپر بجای کله بر اندازد
من و شبها و گریه گرمی | کآتش اندر سمندر اندازد
من و جانی که پاره های جگر | در کنار ستمگر اندازد
طبع جادو فنم بساط سخن | باز بر طرز دیگر اندازد
پرده را چون ز رخ بر اندازد | رستخیزی بجب... اندازد
چه نمکدان نه بر جراحت من | زان لب باده پرور اندازد
عالم کشته شکاری ماست | صید با آنکه کمتر اندازد
شوخ چشمی که رشک یک نگهش | عالمی را بجو... در اندازد
شهسواری که همتش همه جا | چشم بر میر لشکر اندازد
صید آن غمزه ام که بر دل صید | تیر از نیشتر خوشتر اندازد
شوقش اطفال چشم پاک مرا | همه بادامن تر اندازد
خون دل خوردنم بنوشانوش | تلخی از کام شکر اندازد
چون ننالم که بهر زخم دلم | درد ز الماس بستر اندازد

جگری کو که گاه گریه مرا	ویدم بر دیده تر اندازد
آتش شوق دانه های سرشک	در کنارم چو اخگر اندازد
من و آن خانه که هر چند درو ست	بجز از دوست بر در اندازد
بسر فقر کش بپای تر نم	چرخ پیشم کر افسر اندازد
زن پرست است چرخ و نا دانیش	نه برین عیب چادر اندازد
زان همه روز بهر شادی دهر	قرعه بر نام دختر اندازد
بسخن رستم از سپهر که مار	زهر کی بر فسونگر اندازد
از من آموخت صبح اینکه ز کف	شرق تا غرب گوهر اندازد
مین از آنکس که آسمان از فخر	خاک راهش بر افسر اندازد
بجز ابو الفتح صاحب آنکه نجم	مپند اندر برابر اندازد
چتر جاهش ز قدر یکسر موی	پایه بر هفت کشور اندازد
اولین پایه از معارج او	مرغ اندیشه را پر اندازد
صدمه حمله عدو فکنش	ره بسد سکندر اندازد
با خلافش کسی که راه سپرد	پایه از پای بر سر اندازد
سر نه پیچد خلاف رسم دگر	حکمش از مو بر آذر اندازد
در میان حریفی از علو درش	گر خطیب ثنا گر اندازد
تا چهارم فلک چو کام مسیح	پایه بر پایه منبر اندازد

دور از کثرت عطای کرم او / رخت خلوت بحشر اندازد
دقتش تا بجهان بسط سخن / بر سر موی لاغر اندازد
کوه را دست قدرتش از پا / سهل و آسان چنان براندازد
که که باد دست موج در آب / عکس ایوان و منظر اندازد
ای که با حلم تو ثبات قدم / پشه بر باد صرصر اندازد
اژدها یک پله چو تیغ ترا / چشم بر زخم منکر اندازد
باش تا حجله ساز طالع تو / بزم را فرش ز اختر اندازد
جگر آفتاب را رشکش / تخته تخته بخاور اندازد
آنکه آئینه دار رای تو شد / آینه بر سکندر اندازد
محو گردد بسان پرتو مهر / دستت ار سایه بر زر اندازد
دست حکمت طناب مرگ از موی / در گلوی سمندر اندازد
کوه با قایمی دولت تو / تکیه بر مور لاغر اندازد
حفظ تو بار آفرینش را / بر حباب شناور اندازد
تیغ الماس فعل سر فکنت / بسکه پر سجده و مر اندازد
طفل خورشید را صلابت آن / پسر برده ز مادر اندازد
ذاتت آئینه و عدو بر خویش / دیده زان خوب منظر اندازد
در حقیقت چو بر تو تیغ کشد / بر تنش زخم منکر اندازد

در مدح حکیم ابوالفتح

میل بسیار کشتن تیغت — که بسر صد دلاور اندازد
شد بجدی که هر چه اندازد — همه شبه دو پیکر اندازد
آتش از بیم گرمی تیغت — خویش را در سمندر اندازد
تا به امداد نازنپای شوق — صبر را خانمان بر اندازد

قصر خصمت چنان ز ساکن آن
که پایه از پای بر سر اندازد

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت — مراد عای تو مهر از سر زبان برداشت
فلک نظیر ابو الفتح ای که بتو اند — سر از اطاعت فرمانت انس و جان برداشت.
بصنعت قرار کف نیسان نریزد آن گوهر — که در ثنای تو از طبع آسمان برداشت
بشغل مدح تو از بسکه فکرتم شد گرم — به پنبه آتش از اندیشه میتوان برداشت
بمحفلی که تو از راه قدر بنشینی — زمانه رسم نشستن ازان میان برداشت
لب از پرسش تمثال خویش بگشایی — توان ز آئینه گوهر بجای کان برداشت
دران زمین که علم گشت دود مطبخ تو — توان ذخیره صد بحر و کان از ان برداشت
ز خدمت تو توان کرد گونه را سیماب — ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت.
ازان که داغ تو بر خویش از آفتاب نهد — فلک بگز لک صبح از بدن نشان برداشت
ز بانپس نیست که گرگ درشت نیفه نرم — برای خفتن و آسایش شبان برداشت.
هزار کردن آتش با نتقام حسینی — بدار عدل تو یکتار ریسمان برداشت

زبس مهابت خود یافت کوه را الامت | پلنگ قهر تو در کوه چون فغان برداشت
ندید یکسر مو [illegible] از بزرگی تو پیش | چو شخص جاه تو آیینه جهان برداشت
بجنب ابر عطایت جهان ز نیسان دید | همان تمتع و نفعی که از دخان برداشت
اثر نکرد چو خورشید هر که دست نیاز | برای جود تو برداشت زرفشان برداشت
بگنج بخشی تا در کشود درگهِ تو | امل امید تمتع ز بحر و کان برداشت
که نثارِ تو در و گهر توان یکسان | ز خاک رهگذر و زراه کهکشان برداشت
هوا مقلد مرآت آب گشت ازان | که سرنگون شده ات را بامتحان برداشت
ترا بعون الهیست آن سخن امروز | که استماعش دیوار و در فغان برداشت
تو آن مسیح مقالی که چون سخن رانی | توان بدست و بدامن ز خاک جان برداشت
زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام | ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت
فدای لطف تو جانها که فیض یک نگهش | بره فتاده تنم را چو آسمان برداشت
مدام تا پی آسایش از جمال جهان | نقاب تفرقه مشاطهٔ زمان برداشت

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
پی صبوح تو این تخته از دکان برداشت

بی نام خوشت زبان نجنبد | بی کام تو آسمان نجنبد
در سنگ ز بیم غمزهٔ تو | باشد عجب ار نشان نجنبد
شادم که نشان سازکاریست | تیرت که در استخوان نجنبد

شاهان

شاهین غمت چو چنگ یازد / از چنگالش آسمان بخنبد ۴
صیدی که رمیده نسیم است / در دام تو از فغان بخنبد
از ذوق نکه خنجر نیابم / تا در جگرم سنان بخنبد
بی تو نزنم دمی که آن دم / در حلق چو استخوان بخنبد
حیران شده ترا بصد نیش / از بستر لب فغان بخنبد
آن خسته دلم که از دعایم / لرزد فلک و زبان بخنبد
دل ساغر دیگرم بکف داد / کز مستیش آسمان بخنبد
آسوده دلی که خفته با دوست / از خنجر جان ستان بخنبد
بر آسوده را لب تبسم / جز بر رخ دوستان بخنبد
در بستن صید دام او را / شرطست که ریسمان بخنبد
از ضعف بدین چنان شدم زار / کاندر دهنم زبان بخنبد
الا به ثنای میر ابو الفتح / کاقبالش ز آستان بخنبد
گر حکم کند روان بر آید / خونی که در ارغوان بخنبد
از پاس حسام فتنه سوزش / امروز جهان چنان بخنبد
کز جای سپند روی آتش / ز آسودگی مکان بخنبد
گرگ از وفا بری بعهدش / چون سگ ز در شبان بخنبد
در خواب چنانست فتنه امروز / کز کوچکه فغان بخنبد

ای آنکه به پیش عزم تو برق — نقشیست که جاودان بجنبد
در عهد تو فتنه از ضعیفی — از تکیه که کمان بجنبد
روح القدسی و مرکبت را — هر گه پی عزم ران بجنبد
کاندر تن خاک نقش نعلش — چون دیده اختران بجنبد
باشد عجب ار ترا به امری — لب جنبد و آسمان بجنبد
از دست تخیلات حلمت — گر جاش به امتحان بجنبد
بیم است که هوش آسمان گرد — چون مستی سرگران بجنبد
با آنکه نگشت رسم و عادت — کاتش چو طپید کان بجنبد
شاید که ز سایه وقارت — آتشکده مغان بجنبد
بی بزم تو نشئه می از جای — خورم دل و شادمان بجنبد
بی رهبری تو مشعل مهر — چون آتش کاروان بجنبد
تا پیر سحر همی فروشد — یکروز ز خیز دکان بجنبد

یک صبح ز می مباد خالی
بزمت که نشاط ازان بجنبد

قصیده ناتمام

تا دل بنا امیدیم از یار نشکند — دل را فریب وعده بیکبار نشکند
میرم ز غم که هر همه جان که می کند — آن تیر هاش در دل افگار نشکند
جانها فدای ناوک شوخی از ستم — در هیچ دل نرفت که آزار نشکند

دل نیست آن که پارهٔ از سنگ و آهن است | کز جلوه‌های آن قد و رفتار نشکند

شادم ازان برابر حیثیت که هیچ کس | دل را ز غم برابر بیمار نشکند

از دور باش غمزهٔ تو بیم می‌برد | آنرا که دل ز خنجر خونبار نشکند

ذوق کرشمه‌های تو بر من حرام باد | گر یاد مرهم دل افگار نشکند

عقلم بمنع عشق تو بیهی نیاورد بهی | کانرا کرشمه‌های تو بازار نشکند

ناوک زنی تو و ترسم که در دلم | پیکان تو ز نیکی بسیار نشکند

کاری نکرد تیر تو در دل که ناز تو | آنرا هزار مرتبه در کار نشکند

با این جمال سوی گل و گلستان مرو | تا خار رشک در دل گلزار نشکند

شوقیست با خیال تو دلرا که گاه وصل

آن شوق را سعادت دیدار نشکند

گر بر غبار دست ثباتت بنا نهد | شاید که تا قیامتش آثار نشکند

چون عکس خور بعهد تو گر جا کند در آب | یکذره تا بحشر ز دیوار نشکند

چشمی که دست و گرز تو بیند عجب بود | کانج آیدش برابر دیدار نشکند

ز آسایش زمان تو ترسم که نخل را | دوران ز بیم ساختن دار نشکند

صورت نبست طفل مرادی که بنده وار | بر آستانهٔ تو صف بار نشکند

باد تموز خشم تو در هیچ دل نرفت | کاندیشه خار ز خشکی بسیار نشکند

وصف عصای حاجب قهرت نمیکنم | تا گوش از شنیدن گفتار نشکند

چندین ز تیر شکار سوار نازت
آن صید بی کشش ز غرور نوار نشکند

نخل از باغ تو روید شکوفه … باد بهار گوشهٔ دستار نشکند
پاست کس بخواب (حفظ) نه بیند که تا بروز در خواب یار فتنهٔ بیدار نشکند
حلمت اگر بدیده درآید ز خاصیت کی کوه را اگر که دیدار نشکند
گر ابر تیغ تیز تو بارد عجب که آب چون شیشه ریزه در تن اشجار نشکند
کی دل کند تصور صحرای قهر تو گورا بپای وهم و گمان خار نشکند
گرد از بیاد خشم تو خیزد عجب بود رخسار از غبار چو دیوار نشکند
بر نبض کوه حلم تو دستی اگر نهد رگ گرچه از فشارش بسیار نشکند
لیک از گران رکابی حلمت عجب بود گر خون لعل در رگ کهسار نشکند

گر از مهابتت بجهان ذرهٔ دهند
کی دل ز بیم صورت دیوار نشکند

در مدح خواجه منصور

ذلفت چو رقم بکین نویسد صد فتنه بهر کمین نویسد
احسان تو آب عاشقان را بر خنجر آتشین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب روح القدس آفرین نویسد
بدخو مشو که خون خلقی ابروت رقم بچین نویسد
در طی رخ تو پیک بینش در هر قدمی سنین نویسد
بر رشته اگر قلم حدیثی زان پستهٔ شکرین نویسد
نقد که شود گران عقل هر یک در را ثمین نویسد

هر تیر که غمزه ساخت چشمت　　بر جان و دل حزین نویسد
در روی تو اوّلین نکته را　　دل دیدن و اپسین نویسد
از یمن تو عقل خوی بد را　　القاب بناز نین نویسد
پردل زلفت که عقل او را　　غارتگر ملک دین نویسد
امروز زبیم عدل خواجه　　برخود لقب امین نویسد
منصور زمانه خواجه منصور　　کش کلک قضا یمین نویسد
دستش بیکه درم فشانی　　صد گنج بر آستین نویسد
برگاو زمین نشان کند حرف　　هر جا سخن متین نویسد
ای آنکه حدیث مهر گردد　　گر کلک تو حرف کین نویسد
کار چرخ ز آسمان نیاید　　اقبال تو بر زمین نویسد
خاک در قدرت آسمان را　　در مرتبهٔ دفین نویسد
مدفون شده در ترا وهم　　با اوج فلک قرین نویسد
عهد تو خراج شادمانی　　بر جان و دل حزین نویسد
جولانگه ابلق ترا چرخ　　از دیدهٔ مه زمین نویسد
بی دست کرم کند اگر شخص　　نام تو بر آستین نویسد
جز تیغ و سنان نشد جهانگیر　　تا دهر برات کین نویسد
این مرتبه را قضا بعهدت　　برخامه و بر نگین نویسد

فراشي درکه ترا چرخ | بروالي هفتمين نويسد
هرجا که بنا نهاد حفظت | برباد هوا زمين نويسد
کر منع تکاور دوان را | قهر تو بر آستين نويسد
ترکيب دهٔ تنش سرش را | اندر عقب سرين نويسد
تا شرح نهايت نکوئي | خط بر رخ نازنين نويسد

بادا رخ شاهد مرادت
ايمن ز خطی که چين نويسد

قصيده در ماتم

زتاب مهر برافروخت آنچنان کوهر | که شمع سان زند آتش بريسمان کوهر
بتن مشابه مرجان شود زتاب هوا | سرار ز آب برآرد بامتحان کوهر
زبس حرارت خور ديده بحر نيست عجب | نهان چو اشک شود کر بديکان کوهر
فروغ مهر نباشد بحر کر اثرش | همی بسوزد در آب پنبه سان کوهر

زبس که خشک شد از کرمی هوا چه عجب
که برفروزد از تاب ريسمان کوهر

يقين که نيست سزاوار يکعطای کفت | اکر کنند مهيا جهان جهان کوهر
چو بيضه زر شود آئينه ضميرش اکر | کند تصور آن دست زرفشان کوهر
بعهد دست تو يکجا عجب کر جمع شود | اکر بفرض شود همچو فرقدان کوهر
اکر تصور رحمت کند چو پيکر مهر | زهر مسام تن آرد برون سنان کوهر

یکیست پا و سرش گوئیا قدم زده است　　بعزم وادی قدرت چو آسمان گوهر
اگر دهی بمثل رشته اش چو مهر بکف　　سزد که عقده ببندد بریسمان گوهر
ز فیض طبع تو شاید که بعد ازین بندد　　بجای نطفه در ارحام مادران گوهر
اگر بخاطر امر تو بگذرد گردد　　اثر دهنده چو اجرام آسمان گوهر
ز مهر همت تو دیده نور اگر یابد　　شود بسان پری از نظر نهان گوهر
هلال شست تو گر سایه افگند در بحر　　بدیده تیر زند آفتاب سان گوهر
اگر خیال کند نعمت ترا شاید　　که پر ز مغز شود همچو استخوان گوهر
ز فیض رای تو باشد که می دهد یا خلق　　بچشم بی بصر از روشنی نشان گوهر
نخورده باده از آن زو مدام غلطانست　　گر آب لطف تو کرده است قوت جان گوهر
ببحر افعی قهر تو زهر اگر ریزد　　که بیانش ز تلخی کند زبان گوهر
ز گوش صیت تو آوازه اش اگر نرسید　　چرا ز پنبه کند گوش خود گران گوهر
جهان پناها بشنو حکایتی که نهد　　همی ز عین رضا گوش جان بر آن گوهر
ز بسکه خار حسد از منش بدل جا کرد　　شود بسان خسک بعد ازین عیان گوهر
ز لطف طبع خونابه چند ریزد　　اگر فشاری مانند ناردان گوهر
من آن محیط خیالم که موج خاطر من　　بسان خار و خس افگند بر کران گوهر
سزد که از پی نظم جواهر سخنم　　چو کرم پیله دهد رشته از دهان گوهر
فروغ طبع من آنجا که شمع فکر افروخت　　گرفت منصب پروانگی بجان گوهر

زکشت طبعم اکر خوشه چین نکشت سپهر — چراست ریخته در راه کهکشان کوهر
چنان بجد چو تو بازار خاطرم کرم است — که تخته چید چو بی مایکان دکان کوهر
زدرفشانی بنیان خاطرم چه عجب — کرت چو بحر دهد خاک آستان کوهر
زدردم ار رسید آوازه بکوش صدف — شود چو قلب جرس باعث فغان کوهر
زبی بضاعتی خویش در خجالت چیست — اکر نه طبع مرا داشت میهمان کوهر

زفیض ابر ذرر بار خاطر من دان
اگر دهد صدف طبع دیکران کوهر

الضا

خیمه زد لشکر غم بی تو بصحرای دلم — شد جهان خیمه صفت تنگ ز غمهای دلم
کر ز صد آرزوی وصل یکی بشمارم — تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
بس که شب ز آتش عشق تو مرا سوخت درون — پیک اندیشه نشد مرحله پیمای دلم
غیر نظاره مرا خود غرضی نیست کرست — حصر در دیدن روی تو هوسهای دلم
آبم از دیده روانست مکر بنشاند — در جگر تازه نهالی چمن آرای دلم
کرد از کرده پشیمان فلک عربده جوی — بسکه زد کرم کشد با تو چو غوغای دلم
کاش پروای دل خسته نمی بود مرا — یا نمی کرد چو تو عشق تو پروای دلم
کشته همدم اغیار بد انسان که برم — آمدی دوش و همان رفت بصد جای دلم
میمنت بین که ز اقلیم شه آبادترست — عشق را خانه به دلالی کالای دلم
شاه دین حامی اسلام که کوید که بذل — آسمان نیست بآن حوصله همتای دلم

پاسبش آن حافظ ملک است که گویند جهان | هست لدامش ایام تو از ران دلم
گر کند جاه ترا ذره تخییل گویند | دو جهان تنگ بود از پی ماوای دلم
تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد | نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم
ناید از کان که رخت معانی بیرون | که بران نیست نشان من و تمغای دلم
منم آن بادیه پیمای معانی که شد | چهر از سوزن زرخار ره از پای دلم
شد چنان پر دلم از گوهر معنی که فلک | نتواند که دهد در بر خود جای دلم
نه فلک ابره رسی بود در خیاط قضا | جامهٔ عز و شرف دوخت ببالای دلم
ساحتش بیشتر از وسعت امکان باید | گر مساحت کند اندیشه سراپای دلم
سرور اگر دگران رخت ثنا یافته اند | لیکن این جامه قضا دوخت ببالای دلم
شد چنان زنگ زدا مدح تو زآئینهٔ طبع | که کند کسب ضیا روز ز شبهای دلم
لیک با این شرف و قدر که دادم ایزد | در نیاورد فلک سر به تمنای دلم
ابرهٔ خورمی عیش نگردید دمی | همچو اکسون غم از حادثه دیبای دلم
دهر از چشم ترم چشمهٔ خون گشت و مدام | خون دهد در عوض آب تسقای دلم

عجب ار فتنه ببیدار بخواید تا حشر
گر خورد حادثه یکجرعه ز صهبای دلم

باز هنگام پیچ و تاب منست | شوق را میل اضطراب منست
شورهٔ اشک و پاره های جگر | نمک سوده و کباب منست

در اثر همچو آسمان و زمینست | صاف و دُرد می در شراب منست
فارغ از نکهت گل و شبنم | عرق روی من گلاب منست
زهره کو اصل شادمانیهاست | لولی نغمهٔ رباب منست
دولتی کوست تاج بخش سران | معتکف گشته در جناب منست
فارغ از چشم بد منم که مرا | لمعهٔ رای من نقاب منست
از افق تا افق بوقت طلوع | تنک بر قرص آفتاب منست
کاشفش ذهن روح قدسی نیست | آنچه در پردهٔ حجاب منست
آسمانی که نیستش جنبش | صبر نادیدهٔ اضطراب منست
مخزن شه بهرزه متهم است | گنج در کلبهٔ خراب منست
آفتاب سپهر با همه نور | نقطهٔ نامه چاپ منست
دام این عنکبوت زرین تار | پارهٔ شهپر ذباب منست
آن محیطم که ابر نیسان را | دست در گوهر پرآب منست
آن جهانم که مرغزار سپهر | تازه از خشکی سراب منست
شد چنان لذت جهانم خوار | کانچه راحت بود عذاب منست
آنچه نامش هوس تکلف کرد | راندهٔ حاجب جناب منست
گوهری کوست زیب تاج شهان | کمترین قطرهٔ سحاب منست
حجره های سپهر بی در و بند | از دعاهای مستجاب منست

نوازن

قصیده ۱۱۴

نوروز آمد و همه را وصل یار داد — ما را ز دست گریهٔ بی اختیار داد

شد باز تازه عشق که ذوق و نشاط خلق — دل را خبر ز لذت غمهای یار داد

هر کس که بود دور ز بغرسنگهار وصل — خندان ز جلوه دست بدیت نگار داد

جانم اسیر شوکت حسنی که قدرتش — صد ملک را بغارت این گیسوار داد

بس شیر مرد را که بقید تو در کشید — زخمت ز لذتی که بجان شکار داد

از صد نوید وصل نیاید دگر بجای — امید را چنین که بهجر انتظار داد

از بسکه چشم شوخ تو بر جور قادر است — کار بلا و فتنه بخواب خمار داد

چشمت بهر نگاه برای خراب بیم — صد فتنه را بهر مژه دستور کار داد

سعی کرشمه بین که بناکامی چنین — صد آرزوی تازه بجانم قرار داد

جانم فدای عشوه و نازت که سعی شان — عهد شکسته را قدم استوار داد

چشمت رود بخواب هما نا که فتنه را — دوران شاه خاصیت کوکنار داد

گردون حمایتی که تواند حمایتش — روئین تنی بقالب سست غبار داد

مهر ستاره جیش که کرد خلاف او — ایام را علامت شبهای تار داد

شاهی که غلغل سپه بیشمار او — هر روز را صحابت روز شمار داد

با عفو او ز ژاله عروس گناه را — در آفتاب حشر توان گوشوار داد

در عهد حفظ او ز برای محافظت
بتوان عنان باد بدست چنار داد

در شوق حرم و رجعت بوطن
نعت نشیمن قدس

ای خضر زاد رهی تا بخرابان روم | پنبه آتش زنم و همچو خور آسان روم
کف شکرانه کشم پنج چون زر آنکه | پنجه در پنجه خورشید زرافشان روم
آمدم صبح صفت ساده ز هر میل کنون | از هوس آبله‌ها در دل بریان روم
نیم نان همچو مه نو اگر آید بکفم | ناکسم ناکس اگر بر در [illegible]ان روم
از طمع بود کرم چهره چو آبی اینک | سرخ رخساره تر از سیب صفاهان روم
پای اگر بر سر خارست مرا از غایت شوق | آتش آسا بسر خار خرامان روم
جمله بردند بدامان گهر و در جز من | گر بسرشک اختر سوزنده بدامان روم
در سرم هست هوائی گر ز همت اکنون | ترک سامان کنم و بی سر و سامان روم
چند باشم بفغان از غم بیدردی دل | درد پیدا کنم و از پی درمان روم
انچنان عازم عزمم که اگر پای چو تیر | پر ز پیکان بودم بر سر پیکان روم
گرچه پژمرده ترم از گل بی آب کنون | خرم و تازه چو گلهای گلستان روم
اسب و پیل و شترم نیست اگر چون دگران | راکب باد شوم همچو سلیمان روم
همچو مستی که بنان پاره خشکی سازد | با همه تشنگی شادان و غزلخوان روم
گر پریشان ترم از خس ره باد وزان | با دل جمع تر از دسته ریحان روم
گر ز خاکستر آتشکده بی آب ترم | آبرو دارتر از چشمه حیوان روم
گرچه پا تا سرم از بند بلا منعقد است | از پی عقده گشائی همه دندان روم
هر قدم گر بسرم چرخ نهد طوفانی | کشتی نوح شوم بر سر طوفان روم

هفت خوان گر نهدم چرخ در این راه به پیش | دست بگشایم و چون رستم دستان بروم

چند از دار غم آویخته باشم چو صلیب | عیسیم تا سر این بر شده ایوان بروم

بحرم آن روز مبادا که بشورش آیم | سیلم آن روز مبادا که بطغیان آیم

روشن از نقطهٔ طبعم اگر شیوه کنم | از حیل در دهن ارقم و ثعبان بروم

با وجودی که ازین بوم و برم کلفت رفت | کریم و بر سر هر سبزه چو نیسان بروم

گرچه خاکِ درِ دارای جهان کان منست | گوهرِ یافته آیم دگر از کان بروم

با لباس سیه از کعبه چو ماتم زدگان
تا درِ کعبهٔ سلطان خراسان بروم

قصاید سراپا فواید حسین ثنائی
مشهدی بیست و یکم شهر شوال سنه ۱۱۴۴
بدست فقیر حقیر سید محمد واله
باتمام رسید

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن | که مرا محنت ایام بهم برزده است

